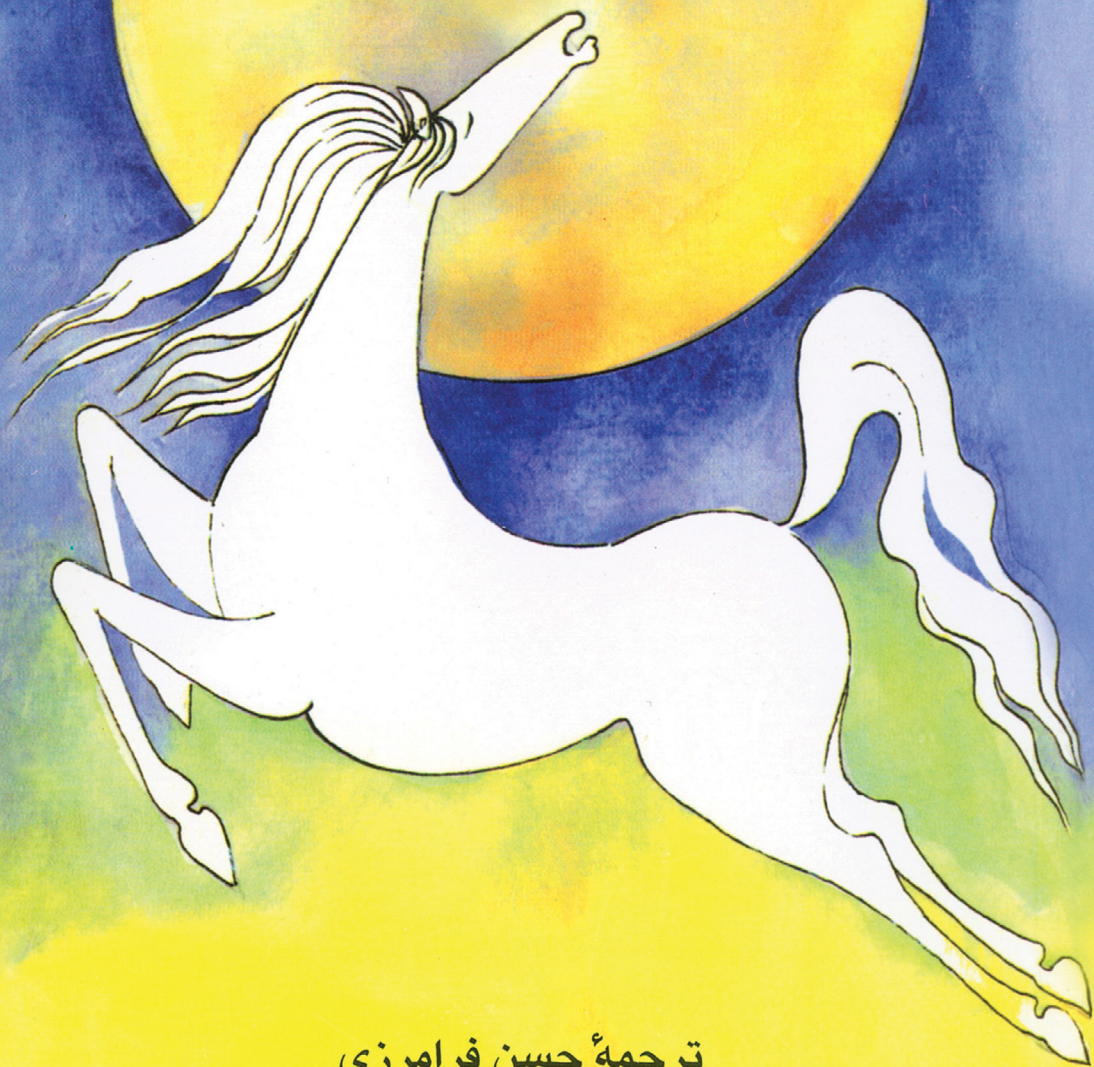


مرا تا مرز خورشید ببر

دکتر سعاد الصباح



ترجمة حسن فرامرزی



مراقا مرز خورشيد بير خذني الى حدود الشمس

سعاد الصباح

ترجمه: حسن فرامرزی



دار سعاد الصباح
للثقافة والابداع

2023

معرفی کتاب

به قلم استاد فریدون مشیری شاعر فرزانه و گرانمایه معاصر ایران

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زبان که می شنوم نامکر راست

به درستی که آنچه حافظ در این بیت فرموده مصداق کامل عشق و غم عشق است که در اشعار خانم (سعادت‌الصباح) موج می‌زند.

اینهمه از عشق گفته و شنیده‌ایم، اما آنچه در اشعار این بانوی عرب می‌خوانیم، معنای خواستن را بطرزی بدیع و زیبا می‌بینیم و تمامی تمایلات زنانه را احساس می‌کنیم. قطعات بسیار زیبایی در این کتاب‌ها هست که نمی‌گذارد شما کتاب را لحظه‌ای زمین بگذارید.

از خانم سعادت‌الصباح، اینک سه جلد در برابر من است یکی از یکی شیواتر و دل‌انگیزتر، باید می‌گفتم چاپی شیواتر، شورانگیزتر. زیرا شیوائی سخن، بیشتر مربوط به توانائی مترجم گرامی در بازگرداندن متن عربی به فارسی است که واقعاً شیواست.

تعريف ديوان

بقلم الاستاذ فريدون مشيرى الشاعر الايرانى الكبير المعاصر

لم يكن همُّ العشق سوى رمز واحد ويا للعجب كلما سمعته من كل لسان كان جديداً

حقاً ان ما قاله حافظ في هذا البيت، مصداق تام للعشق وهمُّ العشق الذى يبرز فى قصائد السيدة (سعاد الصباح).

لقد تحدثنا وسمعنا كثيراً عن العشق، لكن ما نقرأه فى قصائد هذه السيدة العربية، نشاهد مفهوم الرغبة بشكل بديع ورائع، ونلمس جميع الرغبات النسوية. ان فى هذا الكتاب قصائد رائعة جداً، لاتسمح لك بان تضع الديوان جانبا للحظة. امامى الان ثلاث مجلدات للسيدة سعاد الصباح، كل واحدة منها اكثر بلاغة وروعة من الاخرى، كان على ان اقول طبعة ابلغ واكثر حماسة لان بلاغة الكلام، تعود فى الاغلب الى مقدرة المترجم المحترم، فى ترجمة النص العربى الى الفارسى و هى بليغة حقاً.

اما شورانگیزی مربوط به شاعر است که در اوج غرور و بی‌نیازی التماس می‌کند و در عین التماس سر بر فراز ابرها دارد.

نام کتاب‌های خانم سعادت‌الصبح که تا به حال خوانده‌ام، چنین است:

۱- در آغاز زن بود

۲- رازهای یک زن

۳- مرا تا مرز خورشید ببر

یکی دو قطعه از شعرهای او را با هم می‌خوانیم:

اقامت دائم

کلیدهای شهرم را به تو بخشیدم

و تو را حاکم آن کردم

همه مشاوران را مرخص کردم

و از دستان خود دستبند ترس

و وحشت زدائی عشیره را، از خود دور کردم

پیراهن‌های آمیخته به نخ شوق را پوشیدم

و با نور چشمانت، سر مه کشیدم

و در گیسوانم شکوفه پرتقال کاشتم

آن را که به من پیشکش کرده بودی

روی، عرش نشستم و انتظار کشیدم

و درخواست اقامت دائم

در سینه تو می‌کنم.

(از کتاب رازهای یک زن)

لكن الحماس فانه يخصّ الشاعر الذي يلتمس في الغرور والغنى ويرفع رأسه
عند الالتماس شامخاً، فوق الغيوم.

اسماء الدواوين التي قرأتها حتى الان للسيدة سعاد الصباح هي:

١- في البدء كانت الانثى

٢- فتافيت امرأة

٣- خذني الى حدود الشمس

فلنقرأ بعض الاشعار معاً:

الإقامة الدائمة

وهبتك مفاتيح مدينتي

عينتك حاكماً عليها..

وطردت جميع المستشارين

ونزعت من معصمى أساور الخوف..

وارهاب العشير..

لبست ثوبي المشغول بخيوط اللهفة

وتكحلت بنور عينيك

وزرعت في شعري زهرة برتقال

كنت أهديتها ألى...

وجلست على العرش انتظر...

وأطلب الإقامة الدائمة

في مدينة صدرك

من كتاب «فتافيت امرأة»

عشق در سطح جهان
هنگامی که ترا دوست دارم
از حدود رابطه خصوصی خارج می‌شوم
تا با همه جهان
رابطه عشقی برقرار کنم.

مرخصی

آرزو دارم حتی برای چند روز به من
مرخصی بدهی
تا همه این خرابه‌ها را که بر لبانم به جای گذاشتی،
ترمیم کنم و در هرج و مرج که در همه جا،
به جانهادی
بر دیوارهای اتاقم
و دیوارهای قلبم
تجدید نظر کنم
امیدوارم قدری دور شویم
تا فرق بین بوی قهوه‌ام
و بوی خونم را کشف کنم.

(از کتاب در آغاز زن بود)

الحبُّ على مستوى الكون

عندما أُحِبُّكَ
أتجاوزُ حدودَ العلاقةِ الخاصَّةِ
لأدخلَ في علاقةٍ حبِّ
مع العالمِ كلِّه ...

اجازة

أتمنّى أن تُعطيني اجازةً
ولو لبضعةِ أيامٍ
أرّمُ فيها كلَّ هذا الخرابِ
الذي تركتهُ على شفتيّ
وأعيدُ النظرَ في هذه الفوضى
التي تركتها في كلِّ مكانٍ
على جدرانِ غرفتي
وعلى جدرانِ قلبي
أتمنّى أن تبتعدَ قليلاً
حتى أكتشفَ الفارقَ
بين رائحةِ قهوتي
ورائحةِ دمي ...

من كتاب «في البدء كانت الانثى»

تا مرز سادگی
تو را دوست دارم
و تا مرز حماقت
و می دانم که سرانجام
در یک وجب آب غرق خواهم شد
پس حماقت مرا ببخش!

(از کتاب مرا تا مرز خورشید ببر)

از یکصد سال به این طرف
تو مانند پیچک سبزه‌های دریائی
در ساحل خاطرات منی.
از تو می خواهم مرا رها کنی! ولی نمی روی
بلیط مسافرت برایت می خرم ولی سفر نمی کنی
چمدان هایت را می بندم، از نو در آن را باز می کنی
از پلیس می خواهم ترا دستگیر کند!
ولی مرا دستگیر می کنند

(از کتاب مرا تا مرز خورشید ببر)

هر سه کتاب یک صفحه فارسی و یک صفحه عربی، به این ترتیب متن عربی و فارسی در برابر هم قرار گرفته و آن‌ها که حتی مختصر آشنائی به زبان عربی داشته باشند می‌توانند با مقایسه هر دو متن (عربی و فارسی) قدرت درک و شیوائی ترجمه آقای حسن فرامرزی را - که پیش ازین نیز آثار درخشانی از ایشان انتشار یافته - دریابند.

فریدون مشیری

أُحِبُّكَ...

حتى حُدُودِ السَّدَاجَةِ

حتى حُدُودِ الغَبَاءِ..

وأَعْرِفُ أَنِي سَأُغْرَقُ فِي آخِرِ الأَمْرِ،

فِي شِبْرِ مَاءٍ..

فَسَامِحْ عِبَائِي..

من كتاب «خزني الى حدود الشمس»

منذُ مئةِ عامٍ..

وأنتِ مُعْرَبَشٌ كحشائشِ البحرِ

على شواطئِ ذاكِرتي.

أطلبُ منكِ الهجرةَ.. فلا تُهاجِرِي

وأشترِي لكِ بطاقةَ سفرٍ.. فلا تسافرِي

وأغلقِ حَقَائِبِكَ.. فتفتَحِها من جديذٍ..

وأطلبُ من البوليسِ أن يُلقى القبضَ عليكِ..

فِيُلقى القبضَ عليّ..

من كتاب «خزني الى حدود الشمس»

الدواوين الثلاثة مطبوعة على شكل صفحة باللغة الفارسية و صفحة باللغة

العربية، بحيث يكون النصان الفارسي والعربي مقابل احدهما الاخر، وهذا يساعد

حتى الذين لديهم الام قليل باللغة العربية عند مقارنة النصين (العربي و

الفارسي) على ان يتفهموا مقدرة الاستاذ حسن فرامرزي و بلاغة ترجمته و الذي

سبق ان صدرت له مؤلفات قيّمة. فريدون مشيري

اینجا سرزمینی است که نمی‌خواهد ...
زنی پیشرو کاروان باشد ...

«سعاد»

هر کار شایان و بزرگ، اساس آن زن است.
«لامارتین»

بزرگترین مخلوق، زن است اگر قدر خود را بداند.
«گلاستون»

مرد، نثر خالق است، و زن نظم او.
«ناپلئون»

قلب هر زنی را که بشکافی، مادری می‌یابی.
«میشیله»

هذي بلادٌ لا تريدُ امرأةً...
تمشي أمامَ القافلة...
« سعاد »

كلُّ عملٍ مجيدٍ وعظيمٍ أساسه المرأة.
« لامارتين »

أعظمُ مخلوقٍ هي المرأة إذا عرفت قدر نفسها.
« جلادستون »

الرجلُ نثرُ الخالق ، والمرأةُ شعرُهُ.
« نابليون »

إبحث عن قلب أيِّ امرأة تجد أمًّا.
« ميشليه »



التخرّج

فارغ التحصيل شدن

ای سروری که در ساعت مچی من پنهان شده‌ای ...
ای آن‌که با زمان علیه من سوگند یاد کرده‌ای ...
ای آن‌که با دست‌بندهای من علیه من قسم خورده‌ای ...
و با مژه‌هایم .. و پیراهن‌هایم ..
و لاک ناخن‌هایم ..
ای آن‌که با کتاب‌هایم .. و یادداشت‌هایم
و بوی قهوه علیه من توطئه می‌کنی ..
ای کاش به مرخصی می‌رفتی

أَيُّهَا السَيِّدُ المخبوءُ في ساعةِ معصمي ...
أَيُّهَا المتحالفُ مَعَ الوقتِ ضِدِّي ...
والمتحالفُ مع أساوري ضِدِّي ..
ومع أهدابي .. وأثوابي ..
وطلاءِ أظافري ضِدِّي ..
أَيُّهَا المتأملُ مع كتبي .. وأوراقِي ..
ورائحةِ القهوةِ ضِدِّي ..
ليتكَ تأخذُ إجازَتَكَ

سپری کردن وقت با تو غیر قابل تحمل است
وقت بدون تو نیز غیر قابل تحمل است
زمان شکل نهائی خود را نمی‌گیرد
مگر هنگامی که از میان انگشتانت بگذرد ..

* * *

و من .. زمانی درسم پایان می‌گیرد
که از میان انگشتانت فارغ التحصیل شوم ..

فالوقتُ معك لا يُحْتَمَلُ
والوقتُ بدونك لا يُحْتَمَلُ
والزمنُ لا يأخذُ شكله النهائيَّ
إلا عندما يمرُّ من بين أصابعك ..

* * *

وأنا .. لا أكتملُ
إلا عندما أخرج من بين أصابعك ..



حرائق على الثلج...

آتش سوزی روی برف

۱

ای آن‌که به هیچ مردی شباهت ندارد
و ای آن‌که هیچ مردی به تو شباهت ندارد
تو آئینه منی ..
وه! چه روی زیبایی دارم.

۲

برف در «مژیو»
سیاه است .. سیاه.
آنان که به اسکی می‌پردازند
روی سیم‌های اعصاب من صُر می‌خورند
«مژیو» آماده نیست که از من پذیرائی کند
حاضر نیست با من سخن بگوید ..
آماده به رسمیت شناختن من نیست
مگر اینکه من به بازوی چپ تو آویخته باشم.
آیا ممکن است پرستیژ مرا
در این روستای زیبای فرانسه به من بازگردانی
روستائی که ترا به عنوان شهردارش برگزیده است؟ ..

1

يا الذي لا يُشبهه رجلاً
ولا يُشبهه رجلاً
مرآتي أنت...
فما أجملَ وجهي .

2

الثلجُ في « مجيف »
أسودُ .. أسودُ .
والمتزحلِقونَ على الجليدِ
يتزحلِقونَ على أسلاكِ أعصابي .
« مجيفُ » ترفضُ أن تستقبلني
وترفضُ أن تكلمني ..
وترفضُ أن تعترفَ بشرعيتي
إلا وأنا متعلِّقة بذراعك اليُسرى .
فهل يمكنُ أن تَرُدَّ إليَّ اعتباري
في هذه القرية الفرنسية الجميلة
التي اختارتك رئيساً لبلديتها؟ ..

ای مرد
 که نقشه‌های برف را در جیب خود گذاشته‌ای
 و گذاشتی تا من روی برف‌های اندوهم صُربخورم
 ای مردی که همه قهوه‌های فرانسه را نوشیدی
 و گذاشتی تا من اشک‌هایم را بنوشم.
 من در اینجا با شادی بیگانه‌ام ..
 و از عشق ..
 و از زن بودنم، بیگانه‌ام.

خیابان‌های «مژیو» آغشته به شمیم صدای تُست ...
 نیمکت‌های قهوه‌خانه .. همه به نام تو رزرو شده‌است ..
 و پنیر منطقه «سافوا» پس از تو مزه‌ای ندارد ..
 آثار پاهای تو روی برف
 در دیوار حافظه نقر شده است ..
 ای سرورم ..
 نقشه‌های شهر را به من بازگردان ..

3

أيُّها الرجلُ
الذي أخذَ خرائطَ الثلجِ في جيبه
وتركني أتزلُّجُ على ثلجِ أحزاني .
أيُّها الرجلُ الذي شربَ كلَّ قهوةٍ فرنسا
وتركني أشربُ دموعي .
إنني هنا عاطلةٌ عن الفَرَحِ ..
وعاطلةٌ عن الحُبِّ ..
وعاطلةٌ عن أنوثتي .

4

شوارعُ « مِجيفُ » مضرّجةٌ برائحةِ صوتِكُ .
وكراسي المقاهي .. محجوزةٌ على اسمكُ ..
وجُبُنْ منطقة « السافوا » .. لا طعمَ له بعدكُ ..
وآثارُ أقدامِكِ على الثلجِ ..
محفورةٌ على جدرانِ الذاكرةِ ..
فأعدُ إليَّ يا سيّدي ..
خرائطَ المدينةِ ..

ساعت، زنگ می زند
 و زنگ‌های اندوه من، با آن به صدا در می آید
 بادهای کوه «آلپ» کلاه پشمین مرا از سرم می رباید ..
 و برف، با آتش خود مرا می سوزاند.
 و تو از رگ‌های من می‌گذری.

رگ .. به رگ

و جب .. به و جب

زاویه .. به زاویه

جای .. تا جای ..

ساعت، زنگ می زند

و من تابن دندان‌هایم در عشق مسلح هستم.

ای آن‌که در مژگان‌های ابر پنهان شده‌ای

گو باران‌های باشکوه تو فرو نشیند..

چه، روزهای من از تشنگی شیار بر می دارد ..

الساعةُ تدقُّ
 وأجراسُ أحزاني تدقُّ معها
 ورياحُ الألب تنزعُ قُبَعَةَ الصوفِ عن رأسي ..
 والثلجُ يحرقُني بناره .
 وأنتَ تمرُّ في شراييني .
 شرياناً .. شرياناً
 شبراً .. شبراً
 زاويةً .. زاويةً ..
 موقِعاً .. موقِعاً ..
 الساعةُ تدقُّ
 وأنا مُدجَّجَةٌ بالعشقِ حتى أسناني .
 فيا أيُّها المختبئُ في أهدابِ غمامه
 فلتهمرُ روعةَ أمطاركُ .
 فأيامي تتشققُ عطشاً ..

ای سوارکاری که مرا در عبای مردانگی ات می بیچانی.
 از شمال من، تا جنوب من.. از لبانم.. تا لگن خاصره ام..
 ای آنکه قصیده های عشق را
 بر کنگره های زندگی ام می سرائی
 قلب من میوه رسیده ای است که در انتظار چیدن است.
 و مسامات من آماده پذیرفتن کشتی های توست
 که با باد به جلو می آیند
 ای دریانوردی که شوری آب دریا لبانت را شکافته است.
 من کشوری از کشور زنان هستم
 در کرانه های وجدان من لنگر بینداز..
 و برکت های پدرانها را به من عطا کن
 خانه، یعنی فقط تو.
 قبيله، یعنی فقط تو.
 و هیچ میهنی نیست که من بدان منتسب باشم.. مگر تو..

أيُّها الفارسُ الذي يُلْفُني بعباءةٍ رُجولتهُ .
 من شمالي ، حتى جنوبي ..
 من شفتي ، حتى خاصرتي ..
 يا مَنْ يكتبُ قصائدَ العشق على تضاريسِ أيامي
 قلبي فاكهةٌ تنتظرُ القَطافُ
 ومساماتي مفتوحةٌ لمراكبك القادمة مع الريح
 فيا أيُّها البحَّارُ الذي شقَّو ملحُ البحرِ شفتيه .
 أنا مملكةٌ من النساءِ
 فازرَعُ مرساتكَ على سواحل وجداني ..
 وامنحني بَرَكاتِ أبوتِكَ
 فلا بيتَ إلا أنتُ .
 ولا قبيلةَ إلا أنتُ .
 ولا وَطَنَ أنتسبُ إليه ..
 إلا أنتُ .

در ساعت چهار
 دریای شوق و شیفتگی آن چنان بالامی رود،
 تاهمه سدهایم درهم شکند
 و همه درخت‌هایم را از بیخ و بُن برگند ..
 و رشته‌های لغتم
 و رشته‌های خاطره‌ام را ملغی سازد.
 در ساعت چهار
 روی برف‌های «مژیو» شعله‌ور می‌شوم
 مانند درخت عید میلاد
 و فریاد برمی‌آورم تا صدای من با صدای تو درآمیزد
 و ریشه‌های من با خاک تو بیامیزد ..
 و جزئی از گردش خونت گردد ..

في الرابعة

يرتفعُ بحرٌ ولهي ، حتى يهدمَ كلَّ سُودِي
ويقتلعَ كلَّ أشجاري ..
ويلغي خُطوطَ لغتي ..
وخطوطَ ذاكرتي .

في الرابعة

أشتعلُ فوق ثلج «مِجيفُ»
كشجرة عيدِ ميلادٍ
وأصرخُ حتى ينغرسَ صوتي بصوتكُ
وتنغرسَ جذوري في ترابكُ ..
وأصبحَ جزءاً من دورتكِ الدمويّة ..

ای سوارکاری که در انتظارش هستم ..
از آغاز تاریخ
و از آغاز پیدایش اشیاء
درختان مهر من ..
و گل‌های قلبم، در حال آماده باش هستند ..
و نیز پرندگانم و ماهی‌هایم
و باروهای فکرم .. در حال آماده باش است ..
از اسب پیاده شو، سرورم
و با من قسمت کن
لحظه‌های شعر .. و لحظه‌های دیوانگی را ..

8

أيُّها الفارسُ الذي أنتظرُهُ ..
منذ بدايةِ التاريخِ
ومنذ بدايةِ الأشياءِ
إنَّ أشجارَ حناني ..
وأزهارَ قلبي مُستَنفَرةً ..
وطيوري .. وأسماكي
وأبراجُ فكري .. مُستَنفَرةً ..
فترجَّلِ عن حصانِك ، يا سيِّدي
وقاسمُنِي
لحظاتِ الشعرِ .. ولحظاتِ الجنونِ ..

با فرهنگِ عاطفه‌ تو که در خون من
 کِشت شده است، چه کنم؟
 مانند درخت یاسمین؟
 باصدایت که چون خروس رویه‌ روتختی‌ ام رانقرمی‌ کند
 با اثر انگشت‌های ذوق تو
 که بر اثاث اطاقم می‌ ماند، چه کنم؟
 و با تابلوهائی که به اتفاق یکدیگر گلچین کردیم
 و کتاب‌هائی که با یکدیگر خواندیم
 و یادگارهای جهانگردی که از شهرهای جهان گرد آوریم
 و با صدف‌هائی که از سواحل دریای کارائیب جمع کردیم؟
 به من بگو، سرورم: با این بازمانده‌ سنگین‌ خاطرات
 که بر دوش من نهادی، چه کنم؟
 بارها کوشیدم .. که از دست تو .. و او رهائی یابم ..
 ولی از فروختن تاریخ خود
 و نیز فروختن احساساتم
 و فروختن گیسوانم در حراج عمومی خجالت کشیدم

ماذا أفعلُ بترائكَ العاطفيِّ المزروعِ في دمي
 كشجرةِ ياسمينٍ؟
 ماذا أفعلُ بصوتكَ الذي ينُقِرُ كالديكِ
 وجهَ شراشفي؟
 ماذا أفعلُ ببصماتِ ذَوْقِكَ على أثاثِ غرفتي؟
 باللوحاتِ التي انتَقَيْنَاهَا معاً
 والكُتُبِ التي قرأناها معاً
 والتذكاراتِ السياحيَّةِ التي لملمناها من مُدُنِ العالمِ
 وبالأصدافِ التي جمعناها من شواطئِ البحرِ الكاريبي؟
 قل لي يا سيّدي:
 ماذا أفعلُ بهذه التركةِ الثقيلةِ من الذكرياتِ
 التي تركتها على كتفي؟
 لقد حاولتُ أكثرَ من مرّةٍ .. أن أتخلَّصَ منك ..
 ومنها
 ولكنتني خجلتُ من بيعِ تاريخي
 وبيعِ مشاعري
 وبيعِ صفائري في المزادِ العلنيِّ

به کدام شهر از شهرهای جهان .. خواهم رفت
 درحالی که نقشهٔ همه جایها نزد تُست
 در کدام قهوه‌خانه خواهم نشست؟
 درحالی که همهٔ درختان قهوه را احتکار کرده‌ای
 و نیز بوی قهوه را؟
 با چه زبانی صحبت خواهم کرد،
 درحالی که کلید زبان من در دستان تُست
 کوشیدم تا ترا به آن سوی ماه پرت کنم
 اما هنگامی که ماه طلوع کرد .. با شعاع‌هایش بازگشتی
 کوشیدم ترا نزد مادرت
 که نُتری .. و هرج و مرج ..
 و جمع کردن نمبر
 و نیز گردآوردن زنان را به تو یاد داد، بفرستم
 ولی ترا با پست سفارشی
 با بهترین آرزوها
 برای من پس فرستاد.

إلى أية مدينةٍ من مُدنِ العالم .. سأذهبُ
 ومعكَ خرائطُ كُلِّ الأمكنةِ
 وفي أيِّ مقهى سأجلسُ
 وأنتَ احتكرتَ أشجارَ البُنِّ
 ورائحةَ القهوةِ؟
 وبأيةِ لغةٍ سوفَ أتكلّمُ
 وبأيديكَ مفاتيحُ لغتي؟ ..
 حاولتُ ترحيلكَ إلى الوجهِ الثاني من القمرِ
 فلما طَلَعَ القمر .. عدتَ مع أشعتهِ
 ووجدتُ وجهكَ مرسوماً على رُجاجِ نافذتي
 حاولتُ أن أرسلكَ إلى أمكُ
 التي علّمتكَ الدّلَع .. والفوضى ..
 وهوايةَ جَمْعِ الطوابعِ
 وجَمْعِ النساءِ ..
 ولكنها أعادتكَ لي بالبريدِ المضمونِ
 مع أطيبِ التمنّياتِ .



أعتذرُ لك...

از تو پوزش می خواهم

سرورم، از تو پوزش می‌خواهم ..
 سرورم، از تو پوزش می‌طلبم ..
 از صمیم قلب .. از تو پوزش می‌خواهم،
 از شکاف برداشتن فکر،
 از وقت گم شده ..
 که در آن حیب من نبودی
 از تابستان و زمستان از تو پوزش می‌خواهم
 و از پائیز و بهار
 و هر جزئی از اجزای تانیه ..
 که زیر پلک‌هایم ترا پنهان نکردم
 و از شیر مهرم ترا ننوشانیدم.

1

أعتذرُ لكَ يا سيّدي ..
أعتذرُ لكَ يا سيّدي ..
أعتذرُ لكَ .. من أعماقِ القلبِ ،
ومن تشقّقاتِ الفكرِ ،
عن الزمنِ الضائعِ ..
الذي لم تكنُ فيه حبيبي
أعتذرُ لكَ عن الصيفِ والشتاءِ
وعن الخريفِ والربيعِ
وعن كلّ جزءٍ من أجزاءِ الثانيةِ ..
لم أُخبئكَ به تحت أجفاني
ولم أسقكَ من حليبِ حناني .

سرورم، از تو پوزش می‌خواهم ..
از روحیهٔ بچگانه‌ام، از تو پوزش می‌خواهم،
که بی‌رنگ .. و طعم .. و بو سپری شد ..
نه خط‌های دست‌ترا درست خواندم ..
و نه رایحهٔ شجاعت را خوب درک کردم
پوزش می‌خواهم .. از روزهایی که هیچ‌گاه روز نبود،
و تاریخم که تاریخ نبود
و باغچه‌هایی که گل نمی‌داد ..
و آسمانم که باران از آن نمی‌بارید ..

أعتذرُ لك يا سيّدي ..
أعتذرُ لك عن طفولتي ،
التي مرّت بلا لونٍ .. ولا طعمٍ .. ولا رائحة ..
فلا قرأتُ خطوطَ يديك جيداً ..
ولا استوعبتُ رائحةَ شجاعتك جيداً ..
أعتذرُ .. عن أيامي التي لم تكنُ أياماً ،
وتاريخي الذي لم يكنُ تاريخاً
وحداثتي التي كانت لا تُزهر ...
وسمائي التي كانت لا تُمطر ...

سرورم، از تو پوزش می‌خواهم ...
از یکصد سال گوشه‌گیری
که از خیالم بیرون نشدی
یک تک درخت ..
که تاریخ درخت را تغییر دهد ..
و نه یک گل بنفشه که تاریخ بنفشه را تغییر دهد،
و نه یک قصیده که تاریخ شعر را تغییر دهد.

3

أعتذرُ لك يا سيّدي ...
عن مئة عامٍ من العزلة
لم تطلعُ فيها من فكري
شجرةً واحدة ...
تُغيّرُ تاريخَ الشجر ..
ولا بنفسجةً واحدةً تغيّرُ تاريخَ البنفسج ،
ولا قصيدةً واحدةً تغيّرُ تاريخَ الشعر .

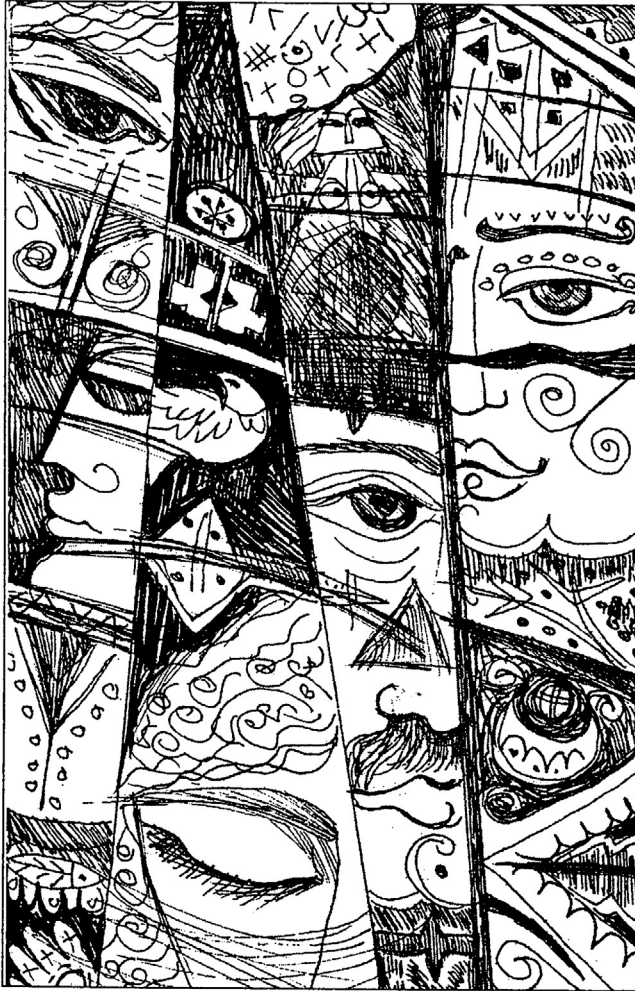
سرورم، از تو پوزش می‌خواهم ..
 از تو پوزش می‌خواهم .. هرچند که تأخیر شده است ..
 از شهرهائی که تنها از آن دیدن کرده‌ام ..
 و هواپیمای کنکورد که تنها با آن سفر کردم ..
 و خیابان‌هائی که به تنهائی بی‌اراده در آنها قدم زدم ..
 و باران‌هائی که تنها مرا خیس کرد ..
 و کتابخانه‌هائی که کتاب‌هایش را به تنهائی خواندم ..
 از تو .. پوزش می‌خواهم ...
 از هتل‌های وحشتناکی که تنها در آن وارد شدم
 و تنها در میان دیوارهایش گریستم ..
 از بابت سال‌هائی که به صورت یتیم عاطفی
 در آن زیستم، پوزش می‌خواهم
 پیش از اینکه سرور من .. و سلطان من بشوی ...

أعتذرُ لكَ يا سيّدي ...
 أعتذرُ لكَ ... ولو بصورةٍ متأخرة ..
 عن المدنِ التي زرتها وحدي ..
 وطائرة الكونكورد التي سافرتُ بها وحدي ..
 والشوارع التي تسكّعتُ فيها وحدي ..
 والأمطار التي تبلّلتُ بها وحدي ..
 والمكتبات التي قرأتُ كتبها وحدي ..
 أعتذرُ .. لك ...
 عن الفنادقِ الموحشة التي دخلتُ إليها وحدي
 وبكيتُ بين جدرانها وحدي ...
 أعتذرُ لكَ عن سنواتِ اليُتمِ العاطفيّ التي عشتُها
 قبل أن تكونَ سيّدي ... ومليكي ...

سرورم، از تو پوزش می‌طلبم
 برای پنجاهمین بار از تو پوزش می‌خواهم ..
 از هر زاویهٔ فکری من که رضایت ترا دربر نگرفت
 و هر سانتیمتر از موی‌هایم
 که در لیست دارائی‌های تو وارد نشد
 و از هر نخ خیاطی پیراهن‌هایم که لبخند ترا برنینگیخت
 از همهٔ نامه‌هایی که پیش از به دنیا آمدنم، برایت نوشتم
 و به تو نرسانیدم، پوزش می‌خواهم
 از همهٔ آرزوهائی که با رنگ‌های خیال
 بر دیواره‌های رحم مادرم ترسیم کردم ..
 و به تو نرسید ..

و همهٔ ماهی‌هایی که برای تو
 از دریاچهٔ ماه شکار کردم
 و در میان دست‌هایم بمردند.

أعتذرُ لك يا سيّدي
 أعتذرُ لك للمرّة الخمسين ..
 عن كلّ زاويةٍ من فكري لم تشملها برضاك
 وكلّ سنتيمترٍ من شعري
 لم يدخلُ في قائمةٍ ممتلكاتكُ
 وكلّ خيطٍ من ثيابي لم يخضُرْ لابتسامتكُ
 أعتذرُ لك عن كلّ الرسائل
 التي كتبتها إليك قبلَ ولادتي ..
 ولم أسلمها إليك ..
 وعن كلّ الأحلامِ التي رسمتها بألوانِ الطيف
 على جدرانِ رحمِ أمّي ..
 ولم تصلُك ..
 وكلّ الأسماءِ التي التقطتها
 لك من بحيرةِ القمر ..
 وماتتُ بين يدي .



رجلٌ في الذاكرة...

مردی در خاطره

۱

مشکل من با تو، ارتباطی به قلب من ندارد
بلکه به خاطره‌ام مربوط می‌شود ..
این خاطره‌ای که تو به اجبار اشغال کرده‌ای
از یکصد سال به این طرف ..
بدون رضایت من ..
و بدون اراده من.
و بی‌اینکه قرارداد اجاره‌با تر باشد ..

1

مُشكَلتِي مَعَكَ ، لَا عَلاَقَةَ لَهَا بِقَلْبِي
بَلْ بِذَاكِرَتِي ...
هَذِهِ الذَّاكِرَةُ الَّتِي تَحْتَلُّهَا اِحْتِلَالًا قَسْرِيًّا
مِنذُ مِئَةِ عَامٍ ...
دُونَ رِضَايَ ..
وَدُونَ إِرَادَتِي ..
وَدُونَ أَنْ يَكُونَ مَعَكَ عَقْدٌ لِلإِجَارِ ...

از یکصد سال به این طرف ..
و تو در خاطره من زندگی می‌کنی
مانند آپارتمان خصوصی تو.
که روی بالش‌های آن
هرگاه می‌خواستی، دراز می‌کشیدی ...
و هر وقت می‌خواستی،
لباس‌هایت را در کمدهای آن می‌آویختی ..
و هرگاه می‌خواستی، قهوه‌ات را آماده می‌کردی ..

منذُ مئةِ عامٍ ..
وأنتَ تعيشُ في ذاكرتي
كما لو كانتُ شقَّتكَ الخُصُوصِيَّةُ .
تتمدِّدُ على وَسَائِدِهَا متى تشاءُ ...
وتُعلِّقُ ثيابكَ في خزائِنِهَا متى تشاءُ ...
وتأخُذُ قيلولَتَكَ فيها حينَ تشاءُ ...
وتستعملُ ثلاجَتَهَا ..
وتصنعُ قهوتَكَ حينَ تشاءُ ..

از یکصد سال به این طرف ..
تو مانند پیچک سبزه‌های دریائی.
در ساحل خاطرات منی.
از تو می‌خواهم هجرت کنی .. ولی نمی‌کنی..
بلیط مسافرت برایت می‌خرم .. سفر نمی‌کنی
چمدان‌هایت را می‌بندم .. از نو در آن را باز می‌کنی
از پلیس می‌خواهم ترا دستگیر کند ..
ولی مرا دستگیر می‌کنند ..

3

منذُ مئةِ عامٍ ..
وأنتِ مُعْرِيشُ كحشائشِ البحرِ
على شواطئِ ذاكرتي .
أطلبُ منكِ الهجرةَ .. فلا تُهاجِرِ
وأشتري لكِ بطاقةَ سفرٍ .. فلا تسافرِ
وأغلقِ حقائبكِ .. فتفتَحها من جديدٍ ..
وأطلبُ من البوليس أن يُلقي القبضَ عليكِ ..
فيُلقي القبضَ عليّ ..

از یکصد سال به این طرف ..
حافظه من مردی غیر از تو به یاد نمی آورد ..
و از تاریخ چیزی جز تاریخ تو نمی داند
و از جغرافیا، جز با مساحت دست‌هایت آشنا نیست ..
از فرهنگ، جز کلمات عاشقانه
که روی پیراهن من می‌نویسی، چیزی نمی‌فهمد ...

منذُ مئةِ عامٍ ..
وذاكرتي لا تتذكّرُ رجلاً غيرك ..
ولا تعرفُ من التاريخ ، غير تاريخك
ولا تعرفُ من الجغرافيا ، غير مساحةِ يدك ..
ولا تعرفُ من الثقافة .. سوى كلماتِ الحبِّ
التي تكتبُها على قميصي ...

از یکصد سال به این طرف ..
 تلاش می‌کنم که دایره گچ سفید تخته
 که تو مرا در آن زندانی کرده‌ای، بشکنم ..
 و کلیدهای آن را در جیب خود پنهان داشته‌ای ..
 از یکصد سال به این طرف ..
 تلاش می‌کنم که ترا به رعایت حقوق بشر قانع سازم
 و حقوق زنانگی ..
 ولی تو .. مانند همهٔ مردان قبیله ...
 اصرار ورزیدی که داشته‌های خود را حفظ کنی ..
 داشته‌هایی که آفتاب در آن غروب نمی‌کند ...
 و پرچم‌های سرخ خود را
 روی باروی حافظه‌ام برافراستی ..

منذُ مئةِ عامٍ ...
 وأنا أحاولُ أن أكسرَ دائرةَ الطباشيرِ
 التي حَبَسْتَنِي فيها ..
 وخبَّأتَ مفاتيحَها في جَيْبِكَ ...
 منذُ مئةِ عامٍ ...
 وأنا أحاولُ أن أقنعَكَ باحترامِ حقوقِ الإنسانِ
 وحقوقِ الأنوثةِ ..
 ولكِنَّكَ .. ككُلِّ ذُكُورِ القبيلةِ ...
 بقيتَ مُصِرًّا على الاحتفاظِ بممتلكاتِكَ ..
 التي لا تغيبُ عنها الشمسُ ...
 وبقيتَ رافعاً أعلامَكَ الحمراء
 فوق أسوارِ ذاكرتي ...

ای آن که مانند پادشاهی روی تخت حافظه من نشسته‌ای
 حتی اگر برای یک روز هم باشد، مرا از سلطه خود آزاد کن
 در هر خیابان که راه می‌روم .. نام تو بر آن نقش بسته است
 به هر قهوه‌خانه‌ای قدم می‌گذارم .. تنهائیم مرا پس می‌زند
 به هر پارک عمومی پناه می‌برم،
 درهایش به روی من بسته می‌شود ..
 همه بوتیک‌هایی که لباس‌هایم را از آن‌ها می‌خرم
 پیش از آن‌که با تو مشورت کنم، به من نمی‌فروشند
 از زیر پوست من بیرون آی
 تا زندگی خود را به صورت طبیعی ادامه دهم ..
 و به گونه‌ای طبیعی نفس بکشم.

أَيْهَا الْجَالِسُ مَلِكًا فَوْقَ عَرْشِ ذَاكَرْتِي
 حَرَّرْنِي وَلَوْ لِيَوْمٍ وَاحِدٍ مِنْ سُلْطَانِكَ
 فَكُلُّ شَارِعٍ أَمْشِي فِيهِ .. يَحْمَلُ اسْمَكَ ..
 وَكُلُّ مَقْهَى أَلْجَأُ إِلَيْهِ ... يَرْفُضُنِي وَحْدِي ...
 وَكُلُّ حَدِيقَةٍ عَامَةٍ تُقْفَلُ أَبْوَابَهَا فِي وَجْهِي ...
 وَكُلُّ الْبُوتِيكَاتِ الَّتِي أَشْتَرِي مِنْهَا ثِيَابِي
 لَا تَبِيعُنِي شَيْئًا ... قَبْلَ أَنْ أَسْتَشِيرَكَ ...
 فَاخْرُجْ مِنْ تَحْتِ جِلْدِي
 حَتَّى أَعِيشَ حَيَاتِي بِصُورَةٍ طَبِيعِيَّةٍ ..
 وَأَتَنَفَّسَ بِصُورَةٍ طَبِيعِيَّةٍ .

من ترا در درون خود حمل می کنم
 مانند زنی در نهمین ماهش ...
 پس چگونه از تو رهائی یابم؟
 چگونه رشته جفت خود را با تو قطع کنم
 و تو مانند کلاف پشمین به دور من پیچیده‌ای
 با آرزوهایم و خواسته‌هایم و دستگاه عصبی‌ام؟
 چگونه ترا در کنار خیابان
 زیر برف و باران و تند باد رها کنم ..
 و تو اولین کودکی هستی که به دنیا آورده‌ام ..
 و آخرین کودکی که به دنیا خواهم آورد؟ ..

7

إنني أحملك في داخلي
كامرأةٍ في شهرها التاسع...
فكيف أتخلصُ منك؟
كيف أقطعُ حبلَ مشيمتي معك
وأنت مُشْتَبِكُ ككرةِ الصّوفِ
بأحلامي ، ورغباتي ، وجهازي العصبيّ؟
كيف أتركك على قارعةِ الطريق
تحتَ الثلجِ والمطرِ ، والأعاصيرِ..
وأنت أولُ طفلٍ ولدتهُ..
وأخِرُ طفلٍ سوفَ ألدّهُ؟..

سرورم، دیوار برلن سقوط کرد
و تخته سنگ‌های جهان کهنه به پائین ریخت.
جنوب آفریقا پس از سیصد سال
از نظام حکومت نژاد سفید رهائی یافت ..
پس تو چرا ای مرد سفید پوست
همچنان حافظه مرا در اشغال خود داری؟
چرا در حافظه من «مین» می‌کاری؟
و زیر بالشم آتش می‌افروزی؟

8

لقد سَقَطَ جدارُ برلين ، يا سيّدي
وسقطتُ حجارةُ العالم القديم .
وتحرّرتُ جنوبُ إفريقيا من حكمِ الرّجلِ الأبيض ..
بعد ثلاثمئة عامٍ ..
فلماذا ، يا أيّها الرّجلُ الأبيضُ
تواصلُ احتلالَ ذاكرتي ؟
لماذا تزرعُ الألغامَ في ذاكرتي ؟
والحرائقَ تحت مخدّتي ؟

۹

چگونه ترا از حافظه خود برکنم
در حالی که تو خود را بدان چسبانیده‌ای
مانند شاخه گیاهان مرجانی
که به سنگ‌های دریای سرخ می‌چسبند؟ ..

۱۰

ای مستأجر ابدی احساسات من
به هر هتلی که مایلی، برو ...
من پول هتل را می‌پردازم ...
به هر قهوه‌خانه‌ای که انتخاب می‌کنی، وارد شو ...
پول قهوه‌ات را من می‌دهم ..
با هر زنی که بیسندی پیوند زناشوئی بند
من مهرش را به تو می‌پردازم !!!

9

كيف أقتلُكَ من ذاكرتي
وأنتَ متشبَّثٌ بها
كما تشبَّثُ الشُّعْبُ المرجانيَّةُ
بصخورِ البحرِ الأحمرِ؟ ...

10

يا أيُّها المستأجرُ الأبدِيُّ لمشاعري
اذهبْ إلى أيِّ فندقٍ تشاءُ...
وأنا سأدفعُ أجرةَ إقامتِكَ...
ادخلْ إلى أيِّ مقهى تختاره...
وأنا سأدفعُ ثمنَ قهوتِكَ..
تزوِّجْ من أيِّ امرأةٍ تعجبُكَ
وأنا سأدفعُ لك المَهْرَ!!!



خُذْنِي إِلَى حُدُودِ الشَّمْسِ...

مِرابَه مَرز خورشيد بېر

۱

به من بگو. به من بگو
آیا پیش از من، زنی را دوست داشته‌ای؟
و آیا هنگامی که در حالت عشق هستی،
نور عقل را از دست می‌دهی

۲

به من بگو. به من بگو
زن، وقتی که دوست می‌دارد، چه حالتی پیدا می‌کند؟
درختچه رازقی؟
به من بگو
این شباهت آشکار چگونه است؟
بین اصل و بین سایه
بین چشم و بین سرمه؟
زن در برابر عاشقش چه می‌شود؟
نسخهٔ عشق .. رونوشت برابر با اصل؟

1

قُلْ لِي . قُلْ لِي
هل أحببت امرأةً قبلي؟
تفقدُ ، حين تكونُ بحالة حُبِّ
نُورِ العقلِ ...

2

قُلْ لِي . قُلْ لِي
كيف تصيرُ المرأةُ - حين تُحبُّ -
شُجيرةً قُلٌّ؟
قُلْ لِي
كيف يكونُ الشَّبهُ الصارخُ
بينَ الأَصْلِ ، وبينَ الظِّلِّ
بينَ العينِ ، وبينَ الكُحْلِ؟
كيف تصيرُ امرأةً عن عاشقِها
نُسخةً حُبِّ .. طَبَقَ الأَصْلِ؟ ..

لغتی به من گو ..
 که هیچ زنی غیر از من آن را نشنیده باشد ..
 مرا ببر .. به سوی خزیرهٔ عشق ..
 که غیر از من کسی در آن نزیسته باشد ..
 مرا به سوی سخنی فراتر از مرزهای شعر ببر
 به من بگو: من عشق اول تو هستم
 به من بگو: من وعدهٔ اول تو هستم
 آبِ مهر خود را در گوش‌های من بچکان
 یک قُرصِ ماه در چشمان من برویان
 سخن عشق از سوی تو ..
 به همهٔ دنیا می‌ارزد ...

قُلْ لِي لَغَةٌ ..
 لَمْ تَسْمَعْهَا امْرَأَةٌ غَيْرِي ..
 خُذْنِي .. نَحْوَ جَزِيرَةِ حُبِّ ..
 لَمْ يَسْكُنْهَا أَحَدٌ غَيْرِي ..
 خُذْنِي نَحْوَ كَلَامٍ خَلْفَ حُدُودِ الشُّعْرِ
 قُلْ لِي : إِنِّي الْحَبُّ الْأَوَّلُ
 قُلْ لِي : إِنِّي الْوَعْدُ الْأَوَّلُ
 قَطَّرُ مَاءَ حَنَانِكَ فِي أُذُنِيَا
 إِزْرَعُ قَمْرًا فِي عَيْنِيَا
 إِنَّ عِبَارَةَ حُبِّ مَنْكَ ..
 تُسَاوِي الدُّنْيَا ...

ای کسی که مانند گل در اعماق من وارد می‌شوی
 ای آن‌که مانند کودک روی حدقه‌های من بازی می‌کنی
 تو در رفتارت مانند کودک، عجیب هستی
 مانند موج، خشنی،
 در عین حال مانند ماسه لطیفی ..
 از اشتیاق من ناراحت مشو
 تکرار کن، تکرار کن همیشه نام مرا
 در پگاه .. و در ساعت‌های شب
 ممکن است در سکوت ورزیده نباشم ..
 نادانی مرا بر من ببخشای ..
 همه دنیا را بگرد، زنی چون من نخواهی یافت ...

تو حبیب منی، مرا ترک نمی‌کنی
 بردباری خود را چون درخت خرما می‌نوشم ..
 من، تو هستم ..
 پس چگونه بین اصل و سایه فرق بگذاریم؟

يا مَنْ يسكنُ مثلَ الوردِ في أعماقي
 يا مَنْ يلعبُ مثلَ الطفلِ على أحداقي
 أنتَ غريبٌ في أطوارك مثلَ الطفلِ
 أنتَ عنيفٌ مثلَ الموجِ ،
 وأنتَ لطيفٌ مثلَ الرملِ ..
 لا تتضايقُ من أشواقي
 كرّر . كرّر اسمي دوماً
 في ساعات الفجر .. وفي ساعات الليل
 قد لا أتقنُ فنَّ الصمتِ .. فسامحْ جهلي ..
 فتش . فتش في أرجاء الأرض
 فما في العالمِ أنثى مثلي ...

أنتَ حبيبي . لا تتركني
 أشربُ صبري مثلَ النَّخلِ ..
 إنِّي أنتَ ..
 فكيف أفرقُ .. بين الأصلِ ، وبين الظلِّ ؟



رائحةُ صوتك...

بوى صدايت

۱

قهوه خانه‌ها، به دور خود می‌چرخند ..
سخنان تو درباره‌ی زن بودن من است ..
خاطره‌ها در اطراف گردنم می‌چرخند
از بوی صدایت
می‌گریزم .. به سوی اطاقم

۲

ای آنکه جغرافیای جهان را احتکار کرده‌ای ..
اقلیم کوچکی را در افکار من باقی بگذار ..
که در استعمار تو نباشد ..
باروئی از باروهای مرا بگذار ...
که پرچم‌های تو بر آن افراشته نباشد

1

تدورُ المقاهي حولَ نفسها ..
تدورُ كلماتك حولَ أنوثتي ..
تدورُ الذكرياتُ حولَ عنقي ..
أهربُ من رائحةِ صوتك ..
إلى غرفتي .

2

يا هذا الذي احتكرَ جغرافية العالم ..
اتركُ إقليماً صغيراً في فكري ..
لا يخضعُ لاستعمارك ..
اتركُ قلعةً واحدةً من قلاعي ...
لا ترفرفُ فوقها أعلامك .

ای مرد کبریت و آتش
مرا به گونه گل کوزه‌گیری خمیر کن ..
تصویر مرا بکش ..
پشته‌ای از نقره ..
و تپه‌ای از طلا ..
و دانه‌ای بادام ..
و دانه‌ای انبه ..
مرا بر چهره‌ات نقاشی کن ..
من هیچ عکسی که امضای ترا نداشته باشد،
قبول ندارم.

3

أيا رجل الكبريتِ والنار
أعجني كقطعة صلصال ..
ارسمني ..
هضبةً من الفضة ...
وهضبةً من الذهب ..
وحبةً من اللوز ..
وحبةً من المانغو ..
ارسمني على صورتك ..
فأنا لا أعترفُ بأية صورةٍ لي
لا تحملُ توقيعك



سأبقى أُجِبُّكَ...

همچنان ترا دوست خواهم داشت

۱

ترا دوست دارم ..
بر رغم هزاران عیب کوچکی که در تو هست
می دانم که تو سزاوار بخشش من نیستی.
و خود را در میان بازوان تو می اندازم
و هیچ به یاد نمی آورم که در برابرم چیست ..
و نیز پشت سرم ..

۲

تا مرز سادگی
ترا دوست دارم ..
و تا مرز حماقت ..
و می دانم که من سرانجام،
در یک وجب آب غرق خواهم شد ..
پس حماقت مرا ببخش ..

1

أُحِبُّكَ ...
رَغَمَ أُلُوفِ الْعُيُوبِ الصَّغِيرَةِ فِيكَ
وَأَعْرَفُ أَنَّكَ لَا تَسْتَحِقُّ عَطَائِي .
وَأرْمِي بِنَفْسِي عَلَى سَاعِدَيْكَ
وَلَا أَتَذَكَّرُ أَيْنَ أَمَامِي ..
وَأَيْنَ وَرَائِي ..

2

أُحِبُّكَ ...
حَتَّى حُدُودِ السَّدَاجَةِ
حَتَّى حُدُودِ الْغَبَاءِ ..
وَأَعْرَفُ أَنِّي سَأُعْرَقُ فِي آخِرِ الْأَمْرِ ،
فِي شَيْبَرِ مَاءٍ ..
فَسَامِعْ غَبَائِي ..

بسیار دوست دارم ..
و می دانم که طبع تو ..
ابر است و برق است .. و تندر
من در فصل زمستان ازدواج کردم
و می دانم که پیشروی دشوار است
و عقب نشینی نیز دشوار
و دریاهاى تو آغاز ندارد ..
و همچنین پایان ..
ترا بسیار دوست دارم
و کاملاً می دانم
که من کشوری را در باد هوا تأسیس می کنم ...

3

أُحِبُّكَ جَدًّا ..
وأعرفُ أنَّ مزاجَكَ
عَيْمٌ .. وَبَرْقٌ .. وَرَعْدٌ ..
وأني تزوّجتُ فَصَلَ الشتاءِ
وأعرفُ أنَّ التقدُّمَ صَعْبٌ
وأنَّ التراجعَ صَعْبٌ
وأنَّ بحاركِ دون ابتداءٍ ..
ودون انتهاءٍ ..
أُحِبُّكَ جَدًّا
وأعلمُ علمَ اليقين
بأنِّي أؤسسُ مملكةً في الهواءِ ...

۴

ترا بسیار دوست دارم ..
و می دانم که با غیر ممکن دست و پنجه نرم می کنم
و سقف آسمان را می سایم
تا مرز تهوّر ترا دوست دارم
تا بخار شدن
تا به صورت تو درآمدن
و تا فنا شدن.

۵

من بی قید و شرط ترا دوست دارم
می دانم که مرز همه خطها را پشت سر گذشته ام
و نیمی از کشور را پشت سر خود آتش زده ام
بی هیچ گونه حساب و کتابی ترا دوست دارم
و از آغاز می دانستم
که کیفر خود را دریافت خواهم کرد.

4

أُحِبُّكَ جَدًّا ..
وأعرفُ أني سأقتحمُ المستحيلُ
وَألمسُ سَقْفَ السماءِ
أُحِبُّكَ حتى التهورِ
حتى التبخرِ
حتى التقمُّصِ فيكَ
وحتى فنائي .

5

أُحِبُّكَ .. من دونِ قيدٍ .. ومن دونِ شرطٍ
وأعرفُ أني تجاوزتُ كلَّ الخطُوطِ ..
وأحرقتُ نصفَ البلادِ ورائي .
أُحِبُّكَ .. من دونِ أيِّ حسابٍ
وأعرفُ منذُ البدايةِ
أنني سألقى جَرَائي ..

ترا بسیار دوست دارم
 ولی چقدر علاقه داشتم که ترا دوست نداشته باشم
 این نقطهٔ ضعفی است نزد همهٔ زنان
 در حالت عشق ..
 بین دامنه‌ها ..
 و بین تپه‌ها
 بین سطرها و کتاب‌ها
 بین ثواب و کیفر، فرقی نمی‌گذاریم
 و در حالت شوق ..
 بین پیامبر و رباخوار فرقی نمی‌نهییم
 ترا جداً دوست دارم ..
 یعنی آیا نابودی خود را دوست دارم؟

أُحِبُّكَ جَدًّا
 وكم كنتُ أرغبُ أن لا أُحِبُّكَ
 لكنّها نُقْطَةُ الضَّعْفِ عند جميعِ النساءِ
 ففي حالةِ العَشْقِ ..
 لسنا نفرِّقُ بين السُّفُوحِ
 وبين الهضابِ
 وبين السُّطُورِ وبين الكتابِ
 وبين الثَّوابِ وبين العقابِ
 وفي حالةِ الشَّوْقِ ..
 لسنا نفرِّقُ بين النَّبِيِّ وبين المُرابي
 أُحِبُّكَ جَدًّا ..
 فهل يا تُراني ، أُحِبُّ خَرَّابِي .

ای دیکتاتور کوچولو
 هر چه بکنی، ترا ملامت نمی‌کنم
 هر چه احساس مرا قلع و قمع کنی.
 هر چه افکار مرا درهم شکنی ..
 و هر چه شرارت کنی
 تو هیچ گاه نیرومند نبودی
 اما ضعف من سبب شد که جزو
 نیرومندان به حساب آئی. تو هیچ گاه بزرگ نبودی
 ولی من ..
 با عشق خود ترا به سوی آسمان بلند کردم ...

7

أيا أيُّها الديكتاتورُ الصغِيرُ
أنا لا أَلْمُكُ مَهْمَا فَعَلْتُ
ومَهْمَا قَمَعْتَ شُعُورِي
ومَهْمَا كَسَرْتَ خِيَالِي ..
ومَهْمَا بَطَشْتُ
فَلَمْ تَكُ يَوْمًا قَوِيًّا
لَكِنَّ ضَعْفِي خَلَكَ تُحْسَبُ فِي الْأَقْوِيَاءِ
وَلَمْ تَكُ يَوْمًا كَبِيرًا
وَلَكِنْ أَنَا ..
قَدْ رَفَعْتُكَ بِالْحَبِّ نَحْوَ السَّمَاءِ ...

سرورم ..
 دیوانگی ام را بر من مگیر
 من در خطا کاری ناشی هستم
 و عشقم - همچون خود من - ابتدائی است
 همچنان ترا دوست خواهم داشت
 هر چند برنجی
 هر چند فریاد برآوری
 هر چند اعتراض کنی
 و هر چند خواسته باشی از سرمهٔ عربی ام آزاد گردی ..
 و از موی خرمائی ام ..
 همچنان ترا دوست خواهم داشت
 تا خونت جاری شود
 و تا خون من جاری گردد.

أيا سيّدي :
 لا تؤاخذُ جُنوني
 فإني بدائيةُ النزواتُ
 وعشقي - مثلي - بدائي
 سأبقى أُحِبُّكَ
 مهما ضجرتَ
 ومهما صرختَ
 ومهما احتججتَ
 ومهما أردتَ التحرُّرَ من كُحلي العربيّ ..
 ومن شعري الكسّتائيّ ..
 سأبقى أُحِبُّكَ
 حتى تسيلَ دماكُ
 وحتى تسيلَ دمائي ...



ليلةُ القبض على

شب دستگیری ...

این کشور من است .. که قصیده زن را اخته می کند ...
و خورشید را به هنگام طلوعش به دار می آویزد
به عنوان امنیت خانواده ...
زن را اگر سخن گوید، به کشتن می دهد ..
یا اگر فکر کرد ..
یا نوشت ..
یا عاشق شد ..
برای اینکه تنگ خانواده را بشوید ...

1

هذي بلادٌ .. تَخْتِنُ القصيدةَ الأُنثى ...
وتشئُقُ الشمسَ لدى طُلُوعِهَا
حفظاً لأمنِ العائلةِ ...
وتذبحُ المرأةَ إن تكَلَّمَتْ ...
أو فَكَّرَتْ ..
أو كَتَبَتْ ...
أو عَشِقَتْ ..
عَسلاً لعارِ العائلةِ ...

این کشور من است که زنان خود را خورده است
و خوشبخت آرמיד ..
زیر تازیانه‌های آفتاب سوزان ..
این کشور واق واق است .. که فکر را مصادره می‌کند
و زن را در رختخواب زناشوئی .. مانند شتر می‌کُشد...
و اجازه شنا کردن به ماهیان
و پرواز کردن به پرندگان را نمی‌دهد ..
این کشور من از شکفتن گل بدش می‌آید
و مُشک را دوست نمی‌دارد
و در رؤیا جز جنس .. و رختخواب نمی‌بیند ...

هذي بلادُ أكلتُ نساءها...
 واضطجعتُ سعيدةً..
 تحت سياطِ الشمسِ والهجيرِ
 هذي بلادُ الواقِ والواقِ.. التي تصادرُ التفكيْرُ
 وتذبحُ المرأةَ في فراشِ العُرْسِ.. كالبعيرِ...
 وتمنعُ الأسماكُ أن تسبحَ...
 والطيورَ أن تطيرَ..
 هذي بلادُ تكرهُ الوردَةَ إن تفتَّحتُ
 وتكرهُ العبيرَ
 ولا ترى في الحُلْمِ إلا الجِنْسَ.. والسريْرَ...

۳

این کشور من آسمان خود را بسته است ..
و زنانش را مومیائی کرده است ..
چهره در آن نقیصه است
خدا در آن نقیصه است
فکر در آن نقیصه است
شعر در آن نقیصه است
و عشق در آن نقیصه است
و نیز ماه سبز و نامه‌های آبی رنگ

۴

این کشور، بهار را از حساب خود انداخته است
و زمستان را باطل کرده است ..
چشم‌ها .. و گریه را از کار انداخته است
این کشور من از عقل خود گریخته
و حالت بیهوشی را برگزیده است ..

3

هذي بلادٌ أغلقتُ سماءها...
وحنَّطتُ نساءها..
فالوجهُ فيها عَوْرَةٌ
والصوتُ فيها عَوْرَةٌ
والفكرُ فيها عَوْرَةٌ
والشُّعْرُ فيها عَوْرَةٌ
والحُبُّ فيها عَوْرَةٌ
والقَمَرُ الأخضرُ، والرسائلُ الزرقاءُ

4

هذه بلادٌ ألغتِ الربيعَ من حسابها
وألغتِ الشتاء..
وألغتِ العيونَ.. والبُكاء..
هذي بلادٌ هَرَبتُ من عقلها
واختارتِ الإغماء..
..

شهرهای خواب آلوده، تنبل و غافل از من چه می خواهند..
من زخمی .. شکننده .. جنگجو؟
اگر عقل مرا می خواهند،
خوشبخت نخواهم بود که عاقل باشم ...
زن در باران های خود چه کند؟
زن در رودخانه های خود چه کند؟
چگونه می تواند که درین سرزمین خشک
گل بکارد؟

ماذا تريدُ المدنُ النائمةُ .. الكسولةُ .. الغافلةُ منِّي ...
أنا الجارحةُ .. الكاسرةُ .. المقاتلةُ ؟
إن كان عقلي ما يريدونَ ،
فلا يُسعدُنِي بأن أكونَ عاقلةً ...
ما تفعلُ المرأةُ في أمطارِها ؟
ما تفعلُ المرأةُ في أنهارِها ؟
كيف تُرى يمكنُها أن تزرعَ الوردَ
على هذي الجرودِ القاحلةُ ؟

۶

در کشور ما از زنان چه می خواهند؟
آیا او را پوست کنده می خواهند ..
یا کباب شده ..

او را با گوشت و چربی اش چرخ کرده می خواهند
او را عروسی از شکر می خواهند
که هر لحظه آماده وصال باشد
او را کوچک .. و نادان می خواهند
این، فرمان‌های ده گانه است ..
برای حفظ رسوم خانواده ..

6

ماذا من المرأة يبتغون في بلادنا؟
يبتغونها مَسْلُوقَةً ..
يبتغونها مَشْوِيَةً ..
يبتغونها معجونةً بِشَحْمِهَا وَلَحْمِهَا
يبتغونها عَرُوسَةً من سُكَّرٍ ..
جاهزةً للوصلِ كُلِّ لحظةٍ
يبتغونها صغيرةً .. وجاهلَهُ
هذي هي الوصايا العَشْرُ ..
في حَفْظِ تراثِ العائلةِ ..

۷

پوزش می خواهم .. پوزش می خواهم ..
من از ناخن های خود چشم نخواهم پوشید
همواره در پیشاپیش کاروان
راه خواهم رفت ...
و همواره ..
مقتول .. یا قاتل باقی می مانم ..

معذرةً .. معذرةً ...
لن أتخلَّى قَطُّ عن أظافري
فسوف أبقى دائماً
أمشي أمامَ القافلة ..
وسوف أبقى دائماً ..
مقتولةً .. أو قاتِلةً ..



السمكةُ تعودُ إلى بحرِها...

ماهی به دریای خود باز می‌گردد...

۱

من اینک در برابر دریای بیروت هستم
تا دوستی خود را با پرندگان و ماهیان بازگردانم
و گفت و گویم با رنگ نیلگون ...
پس از اینکه عطش، مرا از پای درآورد ..
و مساحت‌ها مرا گیج کرد ..
و زمان خشک مرا به محاصره درآورد.

1

هأنذا أمام بحرِ بيروت
لأستعيدَ صداقتي مع الطيورِ والأسماكُ
وحواري مع اللونِ الأزرقِ ..
بعدها أرهقني العطشُ ..
ودوّختني المسافاتُ ..
وحاصرني الزمنُ اليابسُ

۲

من اینک مانند ماهی
در ساحل «اوزاعی»^۱ می‌پریم
و پس از اینکه یکصد سال روی بستر غم خوابیدم،
روی ماسه‌های داغ می‌خوابم

۳

من اکنون دیوارِ خاطره‌ام را می‌شکنم
و به شهری وارد می‌شوم که به من یاد داد
چگونه کتاب آزادی را بخوانم
و چگونه فضای رؤیاها
و ابعاد زن بودن خود را کشف کنم؟

۱- اوزاعی: یکی از محله‌های جنوب غربی بیریت. قبر «امام اوزاعی» از علمای بزرگ اسلام در آنجاست.

2

هاأنذا أقفزُ كسمكة
على شاطئ الأوزاعي
وأنامُ على الرملِ الدافئِ
بعد مئةِ عامٍ من النومِ على سريرِ الأحزان

3

هاأنذا أكسرُ جدران ذاكرتي
وأدخلُ المدينة التي علّمتني
كيف أقرأُ كتابَ الحرّيةِ
وكيف أكتشفُ فضاء أحلامي
وأبعادَ أنوثتي؟

۴

درست نیست که ..
بیروت از شرق به دریا محدود است
و کوه‌ها از غربش
بیروت شهری است که پایان ندارد ..
کاملاً مانند رؤیا .. و شعر .. و آزادی

۵

درست نیست که بیروت ..
یکی از قصیده‌های دریای مدیترانه است
بیروت همه‌اش شعر است ..

4

ليس صحيحا...
أنَّ بيروت يحدُّها البحرُ من الشرق
والجبالُ من الغرب
إنها مدينةٌ لا نهايات لها..
تماماً كالحلم.. والشُّعر.. والحرية

5

ليس صحيحا..
أنَّ بيروت هي إحدى قصائدِ البحرِ الأبيض المتوسط
بيروت هي الشُّعرُ كلّه...

۶

بیروت شرمه در چشم من کرد ..
مرا معطر کرد
و زیبا ساخت ..
و با دست بندی از طلا مرا بیاراست ..
که بیش از سی سال است آن را از من خود،
بیرون نیاورده‌ام ...

۷

بیروت در گیسوان من گلی رویانید ..
که هنوز و بیش از سی سال است که:
بر برگ‌های آن شب‌نم نشسته است ...

6

بيروت كحلتني
وعطرتني
وجمّلتني ..
وألبستني سواراً من الذهب ...
لم أخلعهُ من معصمي ...
منذ أكثر من ثلاثينَ عاماً ...

7

بيروت زرعْتُ في شعري وردة ...
لم تزلْ أوراقُها مبلّلة ...
منذ أكثر من ثلاثينَ عاماً ...

۸

بیروت، کلیدهای شعر را به من داد
و نیز فانوس شعر ..
هنوز و بیش از سی سال است که:
این فانوس اطاق مرا تابناک ساخته است ..

۹

در دههٔ شصت ...
مانند یک درخت خرما ی بیابانی بودم که
مانند گل بابونه انتظار باران می‌کشد ..
و به دنبال ظرفی می‌گردد که در آن جای بگیرد ..
در بیروت، این ظرف را یافتیم ..
و خود را با باران آزادی شستم ...

8

بيروت أعطتني مفاتيح الشُّعر ..
وقنديلَ الثقافة ...
ولا يزالُ القنديلُ يتوهَّجُ في غرفتي ...
منذ أكثر من ثلاثينَ عاماً ...

9

في السّينيات ..
كنتُ كنخلةٍ صحراويةٍ تنتظرُ المطر
كزهرةٍ أقحوان ..
تبحثُ عن إناءٍ يحتويها ...
وفي بيروت وجدتُ الإناء ..
واغتسلتُ بمطرِ الحرّيّة ...

یک سال پس از رسیدنم به موطن ماه
شروع کردم به نوشتن شعر
روی دفتر ماه ..

و شروع کردم به فراگرفتن زبان گنجشکان در «زحله»^۱
و زبان صنوبر در «ضهورالشویر»^۲
و زبان برف در کوه «صنین»^۳
و زبان دریا در صدای فیروز^۴

۱- زحله: یکی از شهرهای شرق بیروت در راه سوریه.

۲- ضهورالشویر: یکی از ییلاقات لبنان

۳- صنین: کوهی در لبنان که آب معدنی دارد.

۴- فیروز: معروفترین خواننده لبنانی که از شهرت جهانی برخوردار است.

10

بعد عامٍ على وصولي إلى موطنِ القمر
بدأتُ أكتبُ شعرا
على دفترِ القمر ..
وبدأتُ أتعلّمُ لغة العصافيرِ في (زحلة)
ولغة الصنوبرِ في (ضهور الشوير)
ولغة الثلجِ في جبلِ (صنين)
ولغة البحرِ في صوتِ فيروز ..

در شهر (عالیه)^۱
 و در میان درختان انگور و گیلاس
 و گل‌های خرزهره ..
 زیباترین شعرم (مبارک) را به دنیا آورم
 و بدین گونه لبنان دو گواهی به من داد
 که بدان‌ها افتخار می‌ورزم ..
 گواهی زندگی ..
 و گواهی مادر شدن ..

خانه‌مان در (یرزه)^۲ به من یاد داد که:
 چگونه با درخت دوست شوم
 چگونه با موسیقی باران، خود را شستشو دهم
 و چگونه سمفونی سوسک‌های شبانه را بچشم ...

۱-عالیه: یکی از بیلاقات شرق بیروت که در کوه واقع است.

۲-یرزه: یکی از محله‌های اعیان نشین بیروت.

11

وفي مدينةٍ (عاليه) ..
وبين كروم العنبِ وأشجارِ الكرزِ
وأزهارِ الدفلى ..
أنجبتُ أحلى قصائدي (مبارك)
وهكذا أعطاني لبنان شهادتينِ أفتخرُ بهما ..
شهادةَ الحياة ..
وشهادةَ الأمومة ..

12

علّمني بيتنا في (اليرزة)
كيف أصادقُ الشجر
وكيف أغتسلُ بموسيقى المطر
وكيف أتذوّقُ سمفونيةَ الصراصيرِ الليليةِ ...

جنگ نتوانست بر بیروت پیروزمند شود
و نتوانست بر آرزوهای لبنان
و بر هیجان لبنانی
و برتری لبنانی، پیروزمند شود
نتوانست که بال‌های بلند پروازانه‌اش را قیچی کند ..
نتوانست اسب زیبایش را متوقف سازد ..
یا غرور درخت «ارز» و عظمت غزل سرائی را درهم شکند

لم تستطع الحربُ أن تنتصرَ على لبنان
لم تستطعُ أن تنتصرَ على الحلم اللبناني ..
والتوهُّج اللبنانيّ ...
والتفوّق اللبنانيّ ..
لم تستطعُ أن تقصَّ أجنحةَ طموحه ...
أو توقفَ صهيله الجميل ...
أو تغتالَ كبرياءَ أرزِه .. وروعةَ مواويله ...

جنگ نتوانست ..
 صدای جبران^۱ را خاموش سازد ..
 یا صدای «الیاس ابوشبکه» را ..
 یا نوای «اخطل صغیر»^۲ را
 شاید جنگ نتوانست سنگ و سیمان را بسوزاند ..
 و چراغ‌های خیابان‌ها را خاموش کند
 ولی به تحقیق نتوانست
 تمدن صیدون و صور^۳ را خاموش کند ..
 یا جلو «قدموس» را بگیرد که به سوی
 دریای غیر ممکن حرکت نکند ..

۱- جبران: جبران خلیل جبران نویسنده و شاعر لبنانی.

۲- الیاس ابوشبکه و اخطل الصغیر: دو تن از شاعران بزرگ معاصر لبنان.

۳- صیدون: همان «صیدا» است در جنوب لبنان و «صور» شهر مقاوم جنوب لبنان است.

لم تستطعِ الحرب ..
 أن تُسكتَ صوتَ جبران ..
 أو صوتَ الياس أبي شبكة ...
 أو صوت الأخطل الصغير ...
 ربما استطاعتِ الحربُ أن تحرقَ الحجر ..
 والإسمنت ..
 وأن تطفئَ قناديلَ الشوارع
 ولكنها بالتأكيدِ لم تستطعْ أن تطفئَ حضارةً
 صيدون وصور ...
 أو تمنعَ قدموسَ من الإبحارِ إلى المستحيل ..

هفده سال .. از آتش گرفتن بیروت گذشت ..
ولی هنوز برتر از مرگش است ..
و بزرگ تر از کسانی که آنرا ویران کردند و آتش زدند ..
هفده سال زیر زبانه های آتش ..
و هنوز در زیر خاکستر
مانند شمش طلا حرکت دارد ...

سبعةَ عشرَ عاماً .. مرّت على حريقِ بيروت ..
ولا تزالُ أكبرَ من موتها ..
وأكبرَ ممّن دمّروها .. وأحرقوها ..
سبعةَ عشرَ عاماً تحتَ ألسنةِ اللهبِ .
ولا تزالُ تتوهّجُ تحتَ الرماد ..
كسبيكةِ الذهبِ ...



أنا ألف مرّة أجمل...

من هزار بار زیباترم..

۱

از آنجا که گیسوی سیاه و بلند را دوست داری
دخترکان آسیائی
پرده‌های شب را بر پشت خود آویختند
درود بر تو ای سلطان، که دخترکان
از کوتاه کردن گیسوان خویش، خودداری ورزیدند

۲

چون رنگ گندم گون سوخته را دوست داری
آنان با آفتاب، خود را برای استقبال از توستشودادند
ای آنکه بر اسب عشق در راهی

1

لأنك تُحبُّ الشَّعرَ الأسودَ الطويل
فإنَّ الآسيوياتُ
أسدلنَ ستائرَ الليلِ على ظهورهنَّ
تحيةً لكَ أيها المليكُ
وأضرينَ عن قصِّ شعورهنَّ

2

لأنك تُحبُّ اللونَ الأسمَرَ المحروق
فقد اغتسلنَ بالشمسِ حتى يستقبلنك
أيها القادمُ على حِصانِ العِشقِ

۳

از آنجا که تو چهره مرا دوست می‌داری
زنان چهره خود را
با آب‌های باران استوائی شستند ..
و به خاطر چشمان تو،
با گلاب آب تنی کردند
و از آنجا که تو چهره طبیعی مرا مانند زنبق پگاهی
دوست داری، خداوند در ترسیم چهره سنگاپور
ابداع نشان داد.

۴

از آنجا که مرا دوست داری
جهان بزرگ‌تر شد
آسمان گسترده‌تر شد
و دریا نیلگون‌تر شد
و گنجشکان آزادتر شد
و من هزار .. هزار بار زیباتر شدم

3

لأنك تُحبُّ وجهي طبيعياً
فإنَّ النساءَ غسلنَ وجوههنَّ ..
بمياهِ الأمطارِ الاستوائيةِ ..
وتَحَمَّمنَ بماءِ الوردِ
إكراماً لعينيكِ
ولأنك تُحبُّ وجهي طبيعياً كزنبقةِ الصباحِ
فإنَّ اللهَ أبدعَ في رسمِ وجهِ سنغافوره

4

ولأنك تُحبُّني
فإنَّ العالمَ صارَ أكبرَ
والسماءَ أوسعَ
والبحرَ أكثرَ زُرقةً
والعصافيرَ أكثرَ حريةً
وأنا أَلَفَ ... أَلَفَ مرَّةً أجملَ



صوتك بيتي...

صدای تو خانه من است ...

۱

با ملحفه‌های صدای ماهِ تو خود را می‌پوشانم
همچنانکه کودکی، عروسکش را
در شب عید در آغوش می‌گیرد ...

۲

صدای تو صدای بلبل است .. و تابستان
و جنگل‌های سویس ...
صدای تو هیزم .. و شمع است
و زغالی گداخته

1

أَتَغْطِي بِشِرَاشِفِ صَوْتِكَ الْقَمَرِيَّ
كَمَا تَحْتَضِنُ طِفْلَةً لُعبَتِهَا
فِي لَيْلَةِ الْعِيدِ ...

2

صَوْتُكَ بَلْبَلٌ ... وَصَيْفٌ
وَغَابَاتٌ سُويسِرِيَّةٌ ...
صَوْتُكَ .. أَحْطَابٌ ... وَشَمُوعٌ
وَفَحْمٌ مُشْتَعَلٌ ...

۳

صدای تو شالی از پشم است ..
که در شب‌های سرد و یخبندان آن را می‌پوشم
صدای تو سایه‌بان است .. و ابر .. و دیوان شعر ...
صدای تو شانه است ..
صدای تو خانه من است ..

3

صوتك شال من الصوف ...
ألسه في ليالي البرد والصقيع
صوتك مظلة ... وغمامة ... وديوان شعر ...
صوتك كيف ...
صوتك بيتي ...



السمفونية الرماديّة...

سمفوني خاكستري...

عزیزان من:
 دلم می خواست امشب ،
 چیزی از اشعار عشق به گوش شما برسانم
 زن در هر سنّ و سالی ،
 و از هر نژادی ،
 و از هر رنگی
 در برابر سخن عشق گیج می شود
 دلم می خواست چند ثانیه شما را
 از کشور ماسه ، به کشور سبزه بدزدم
 دوستان من:
 دلم می خواست بعضی نت های موسیقی دل را
 به گوش شما برسانم
 ولی ما در عصر عربی هستیم
 که نبض قلب را از ضربان باز می دارد ...

يا أحبابي :

كَانَ بُوْدِي أَن أُسْمِعَكُم
 هذِي اللَّيْلَةَ ، شَيْئاً مِنْ أَشْعَارِ الْحُبِّ
 فَالْمَرَأَةُ فِي كُلِّ الْأَعْمَارِ ،
 وَمِنْ كُلِّ الْأَجْنَاسِ ،
 وَمِنْ كُلِّ الْأَلْوَانِ
 تَدُوخُ أَمَامَ كَلَامِ الْحُبِّ
 كَانَ بُوْدِي أَن أُسْرِقَكُم بِضَعِ ثَوَانٍ
 مِنْ مَمْلَكَةِ الرَّمْلِ ، إِلَى مَمْلَكَةِ الْعُشْبِ
 يَا أَحْبَابِي :

كَانَ بُوْدِي أَن أُسْمِعَكُم
 شَيْئاً مِنْ مُوسِيقَى الْقَلْبِ
 لَكُنَّا فِي عَصْرِ عَرَبِيٍّ
 فِيهِ تَوَقَّفَ نَبْضُ الْقَلْبِ ...

عزیزان من:
چگونه برای من ممکن است
که این میهن که در چنگال وحشت گرفتارست،
نادیده بگیرم؟
چگونه در امکان من هست
که از این افلاس روحی
و این ورشکستگی ملی
و این خشک‌سالی .. و این بی‌حاصلی، بگذرم؟

يا أحبابي :
كيف بوسعي
أن أتجاهلَ هذا الوطنَ الواقعَ في أنياب الرُّعبِ ؟
كيف بوسعي
أن أتجاوزَ هذا الإفلاسَ الروحيَّ
وهذا الإحباطَ القوميَّ
وهذا القَحْطَ ... وهذا الجَدْبَ ؟

عزیزان من:

آرزو داشتم که شما را وارد عصر شعر کنم
ولی فسوسا، جهان به صورت درنده دیوانه‌ای درآمده است
که شعر را می‌درد ..

عزیزان من:

امیدوارم از شما یاد بگیرم
چگونه کسی که در قعر چاه است، برای آزادی سرود بخواند؟
امیدوارم از شما یاد بگیرم
گل چگونه از درختان غم شکوفا شود؟
امیدوارم از شما یاد بگیرم
شاعر چگونه می‌تواند شعری بسراید
در حالی که مانند جوجه روی آتش زیر و رو می‌شود؟

يا أحبابي :

كان بودي أن أدخلكم زمن الشعر
 لكن العالم . وأسفاه . تحوّل وحشاً مجنوناً
 يفتّرس الشعر ..

يا أحبابي :

أرجو أن أتعلّم منكم
 كيف يُغني للحرية مَنْ هو في أعماق البئر؟
 أرجو أن أتعلّم منكم
 كيف الوردة تنمو من أشجار القهر؟
 أرجو أن أتعلّم منكم
 كيف يقول الشاعر شِعراً
 وهو يُقلّب مثل الفرخة فوق الجمر؟

عزیزان من:
 این عصر نه عصر شعر است و نه عصر شاعران
 آیا گندم می تواند از جسد فقیران بروید؟
 آیا گل می تواند از چوبه دار بروید؟
 و آیا از گورستان مردگان ..
 گل های سرخ می روید؟
 آیا از تاریخ قتل، قصیده شعر بیرون می آید؟
 و آیا از خاطره معدن، روزی یک قطره آب می جهد؟

يا أحبابي :

لا هذا عصرُ الشُّعْرِ ، ولا عصرُ الشُّعْرَاءِ

هل يَنْبُتُ قَمْحٌ من جَسَدِ الْفُقَرَاءِ ؟

هل يَنْبُتُ وَرْدٌ من مِشْنَقَةٍ ؟

أم هل تَطَّلَعُ من أَحْدَاقِ الْمَوْتَى

أزهارُ حَمْرَاءِ ؟

هل تَطَّلَعُ من تَارِيخِ الْقَتْلِ قَصِيدَةُ شَعْرِ ؟

أم هل تَخْرُجُ من ذَاكِرَةِ الْمَعْدِنِ يوماً قَطْرَةً مَاءً ؟

مانند برنج چینی ..
چهره‌های آدم‌کشان
مقتولی برای مقتولی می‌گیرید
جمجمه‌ای برای جمجمه‌ای تعزیه سر می‌دهد
و کفشی در نزدیکی کفشی به گور سپرده می‌شود
کسی از قبر «حلاج» چیزی نمی‌داند
چه، نیمی از کشته‌شدگان در تاریخ فکر،
گمنامند ...

5

تشابه كالرُزِّ الصينيِّ ...
تقاطعُ القتلةِ
مقتولٌ يبكي مقتولاً
جُمُجْمَةٌ تَرثِي جُمُجْمَةً
وحذاءٌ يُدْفَنُ قُرْبَ حذاءِ
لا أحدٍ يَعْرِفُ شيئاً عن قبرِ الحلاجِ
فَنِصْفُ القَتلى في تاريخِ الفِكْرِ ،
بلا أسماءِ ...



بیروت کانت وردة...
وأصبحت قضیه

بیروت شاخه گلی بود...
و به صورت قضیه درآمد

۱

بیروت، ای قصیدهٔ قصیده‌ها.
ای گل‌دریا .. و ای جزیرهٔ رؤیاها
ای عمر زیبای من که بر
ماسه‌ها، صدف‌ها و ابرها نوشته شده است.
و ای نامه‌های مهر که کیوتران آن را منتقل می‌کنند ...
ای شعر طولانی منشور من که
بر «روشه» .. و «یرزه»
و بادبان‌های سپید سروده شده است ..
ای شادی من که همچون کودک گم شده‌ای در خیابان حمر است!!..

1

بيروتُ . يا قصيدةَ القصائدُ .
 يا وردةَ البحرِ .. ويا جزيرةَ الأحلامِ
 يا عمريَ الجميلَ مكتوباً
 على الرمالِ ، والأصدافِ ، والغمامِ .
 ويا مكاتبَ الهوى ينقلُها الحمامُ ...
 يا شعريَ الطويلَ منثوراً
 على (الرؤشة) ... و(اليرزة) ..
 والأشعةَ البيضاء ..
 يا فرحي كطفلةٍ ضائعةٍ في (شارع الحمراء) !! ..

از کویت آمده‌ام ...
مانند درخت خرماي خسته‌اي که مي‌خواهد بيارامد.
به خانه‌اي آمده‌ام که نانش را به من داده است
به سينه‌اي آمده‌ام که مرا شير داده است.
مشتاقانه به سويتان آمده‌ام
تا از حرفي که مرا آموزش داد، سپاس گويم.
و دريائي که تا مرز آفتاب
مرا آزاد ساخت .. شکر گذارم.

آتي من الكويت ...
 مثل نخلةٍ مُتَعَبَةٍ تريدُ أن تَنَامَ .
 آتي إلى البيتِ الذي من خُبْزِهِ أَطْعَمَنِي
 آتي إلى الثَّدي الذي أَرْضَعَنِي .
 آتي لكم مُشْتَاقَةً
 كي أشكّرَ الحرفَ الذي ثَقَّفَنِي .
 وأشكّرَ البحرَ الذي
 إلى حُدُودِ الشَّمْسِ قد أَطْلَقَنِي ..

در بیروت به دنبال ...
رنگ چشمانم و بلندای قد و قامت می‌گردم.
عمرم .. و خاطره‌ام را جستجو می‌کنم.
دنبال نامه‌های اولیه‌ام می‌گردم..
و علاقه‌ نخستینم ...
و از وعده‌های اولیه‌ام ..
و از قصیده‌های عشق که تبیله‌ام آن را نمی‌پذیرد ..

أبحثُ في بيروتَ ...
عن لونِ عينيِّ وطولِ قامتي .
أبحثُ عن عمري ... وعن ذاكرتي .
أبحثُ عن رسائلِ الأولى ...
وعن عَلاقتي الأولى ..
وعن وُعودي الأولى ..
وعن قصائدِ الحُبِّ التي ترفضُّها قبيلتي ..

به بیروت می‌آیم
تا دوستم، دریا را ملاقات کنم ..
تا دوستم، شعر را ببینم ...
وقتی بیروت غروب می‌کند
قصیده زیبایی که آن را بخوانم، نخواهم یافت
یا قطعه‌ای نثر.
هنگامی که بیروت از دید چشم غروب کند
عمر نیز غروب می‌کند ...

آتي إلى بيروت
كي ألقى صديقي البحر..
آتي لكي ألقى صديقي الشعر...
فعندما تغيبُ بيروتُ
فلا قصيدةً جميلةً نقرأها
أو قطعةً من نثر.
وعندما تغيبُ بيروتُ عن العينِ
يغيبُ العُمُرُ...

در بیروت به دنبال ..
چیزهای اولیه‌ای که در اتاق خود جا گذاشتم ..
و کتاب‌های شعر که در کتابخانه‌ام می‌گیرند.
و باران‌های سپتامبر ... و چتر خود ...
و داستان عاشقانه که محرمانه در کیف خود
پنهان کردم .. می‌گردم ..
چه کسی کودکی مرا
و چه کسی خاطره‌هایم را به من باز می‌گرداند؟ ...

أبحثُ في بيروت ..
 عن أشياءيَ الأولى التي تركتها في غرفتي ..
 عن كُتُبِ الشُّعْرِ التي تبكي على مَكْتَبَتِي .
 أبحثُ عن أمطارِ أيلولَ ... وعن مظَلَّتِي ...
 عن قِصَصِ الحُبِّ التي خَبَّأْتُهَا بالسِّرِّ في حَقِييَتِي ..
 فَمَنْ تُرى يُعيدُ لي طُفولَتِي ؟ ..
 وَمَنْ تُرى يُعيدُ لي ذاكَرَتِي ؟ ...

۶

به بیروت می آیم ..
 تا دنبال عشق خود .. و یاران خود
 صبحانه باقلا در رستوران «مَرّوش»
 از فروشندگان قهوه در کورنیش.
 و از ساندویچ آویشن .. و روزنامه‌ام، بگردم ...

۷

بیروت، ای چشمان شفاف ...
 ای مروارید دریا
 ای کرّه مادیانی که در ورزشگاه‌های آزادی شیشه می‌کشی
 ای گلی که برگ‌ها و عطرهايش پرپر شده
 و به صورت « قضیه » در آمده است !!!

6

آتي إلى بيروت ..
كي أبحثَ عن حَبِّي .. وعن أَحَبَّتِي
أبحثُ عن (ترويقة) الفُولِ لَدَى (مَرُوشْ)
عن باعةِ القهوةِ في الكورنيشِ
عن (منقوشةِ الزعترِ) .. عن جريدتي ...

7

بيروتُ ، يا شقَّافَةَ العينينِ ...
يا لؤلؤةً بَحْرِيَّةً
يا مُهْرَةً تصهَلُ في مَلَاعِبِ الحريَّةِ ..
يا وردةً قد تركتُ أوراقها .. وعِطْرَها ..
وأصبحتُ قضِيَّةً !! ..

به بیروت می آیم ..
 تا به دنبال مجموعه شعر بگردم
 که در روزگاران آنها را تباه کردم
 به دنبال یادداشت‌هایم بگردم
 در میهنی که یادداشت‌ها، فکرها و قلم‌ها را مصادره کرد..
 در بیروت به دنبال سخنی می آیم
 تا در میهنی که سخن را تحریم می‌کند، برخوانم
 میهنی که هرگونه دوست داشتن را حرام می‌داند ..
 هرگونه شعر را حرام می‌شمارد
 و حتی نماز و روزه را تحریم می‌کند !!..

آتي إلى بيروت ..
 كي أبحث عن كَرَّاسَةِ الشُّعْرِ
 التي خَرَبَتْهَا فِي سَالِفِ الْأَيَّامِ
 أبحثُ عن دفاتري
 في وطنٍ قد صادَرَ الأوراقَ ، والأفكارَ ، والأقلامَ ..
 أبحثُ في بيروتَ عن كلامٍ
 أقولُهُ ، في وطنٍ يُحرِّمُ الكلامَ
 يُحرِّمُ الحبَّ على أنواعِهِ ..
 يُحرِّمُ الشُّعْرَ على أنواعِهِ ..
 يُحرِّمُ الصلاةَ والصَّيَّامَ !! ..

در بیروت
دنبال عشق .. و آزادی خود می‌گردم
هیچ شهری جز بیروت،
شایسته درک شعر نیست ..
هیچ شهری جز بیروت،
شایسته عشق نیست
و هیچ شهری از شهرهای دنیا جز بیروت،
به من شباهت ندارد ...

أبحثُ في بيروتَ
 عن حريّةِ الحُبِّ .. وعن حرّيتي
 فليسَ من مدينةٍ تَلِيقُ بالشَّعْرِ
 سوى بيروتُ ..
 وليسَ من مدينةٍ تَلِيقُ بالحُبِّ
 سوى بيروتُ ..
 وليسَ من مدينةٍ تُشْبِهُني
 من مُدُنِ الدُّنيا ، سوى بيروتُ ...

۱۰

چه روزهای دلپذیری است. در «شتوره»
و «زحله»
که صدای لیوان‌ها نمی‌خوابد
که چشمان عاشقان نمی‌خسبد
و شعر تا پگاه نمی‌آرامد
کاش من نیز مانند گنجشک‌انی بودم
که هر لحظه اشتیاق دیدار بلاد شام داشتند !!...

۱۱

در بیروت .. حس می‌کنم که زنی دیگر هستم
در آن عصر مردانگی که
عقل مرا به یکباره مصادره کرد
و زمانی زن بودن مرا
به بیروت می‌آیم .. تا برای یک روز هم که باشد
آزادی خود را بازیابم ...

10

ما أروعَ الأيامِ في (شُتورِ)
و(زَحَلَةِ) ..

حيثُ رنينُ الكاسِ لا يَنَامُ
وأعينُ العُشاقِ لا تنامُ
والشَّعْرُ حتى الفجرِ لا ينامُ
يا ليتني مثلَ العصافيرِ التي
تشتاقُ كلَّ لحظةٍ إلى بلادِ الشامِ!! ..

11

أحسُّ في بيروتَ .. أتّي امرأةً ثانيةً
في ذلكَ العصرِ الرجوليِّ الذي
صادرَ عقلي مرّةً ..
ومرّةً أنوثتي ..
أتّي إلى بيروتَ .. كي أحيأ ليومٍ واحدٍ
وألْتقي حُرّيّتي ...

امروز به سوی تو می آیم، ای بیروت
فراری از دلهرهٔ نفسانی خویش ..
از دردهای ملی ..
از دروغ‌های صلح ..
از عقب ماندگی بسیار می آیم ..
از دسته‌های بزرگ ..
از پراکندگی بسیار ..
به سوی تو می آیم از فرهنگ خرید و فروش ..
و از روشنفکران تاریکی !!..

آتي إليك اليوم ، يا بيروت
 هاربةً من قلقي النفسي ..
 من تَوَجُّعي القومي ..
 من أُكذوبة السَّلام ..
 آتي من التخلُّفِ الكبير ..
 والتَّشَرُّدِ الكبير ..
 والتَّنَائُرِ الكبير ..
 آتي إليك من ثقافةِ الشراء .. والبَيْع ..
 ومن مُتَّقفي الظَّلام !! ..

۱۳

امروز به سوی تو می آیم، ای بیروت
تا روی زمین های پوشیده از مین راه بروم
و از شهرهائی بگریزم که تاریخ خود را آتش زدند
و اصول عربیت را طلاق دادند ..
و اصول اسلام را از یاد بردند ..

۱۴

به جنوب می آیم
که زمینش لیمو و زیتون می رویاند
و نیز قهرمانان،
عزت، غرور و مردان می آفریند
به جنوب می آیم
تا بر شمشیرها، اسبها و رهائی ها بوسه زنم ...
و بر لبانم این سؤال جاری است:
آیا جنوب به تنهائی .. پایگاه مبارزه شده است؟

13

آتي إليك اليوم ، يا بيروت
أمشي على حقلٍ من الألغام
هاربةً من مدنٍ قد أحرقتُ تاريخها
وظلّقتُ مبادئ العروبة ..
وظلّقتُ مبادئ الإسلام ..

14

آتي إلى الجنوب
حيثُ الأرضُ تُنبتُ الليمونَ ، والزيتونَ ،
والأبطالَ ...
وتُنبتُ العزة .. والتَّخوة .. والرجال ..
آتي إلى الجنوب
كي أُقبَلَ السُّيُوفَ ، والخيولَ ، والنِّصَالَ ...
وفي فمي سُؤالٌ :
هل أصبحَ الجنوبُ وحدَه .. قاعدةَ النِّصَالِ ؟



سمفونية الأرض...

سمفوني زمين

آن سمفونی سرزمین بزرگ است
 مانند ضربات سرنوشت
 یک بار در «بیت لحم»
 یک بار در «غزه»
 یک بار در «ناصره»
 به گوش می‌رسد
 به گوش می‌رسد
 میز «رولت» علیه ما واژگون کرد ...
 و ناگهان زیر پایمان را خالی کرد
 و در یک لحظه نامه‌های همه رهبران را جارو کرد
 و لانه‌های سیاست را مهر و موم کرد
 و نیز دکان‌های خواب آور
 همه گاوان را کشت
 ای شاعران بزرگ، همگی استعفاء دهید
 شعر دیگر در نزد ما، بزرگان و امیران ندارد
 شعر تنها یک امیر دارد که سنگ نامیده می‌شود

تلك سَمْفُونِيَّةُ الأَرْضِ العَظِيمَةِ
تَتَوَالِي ..

تَتَوَالِي ..

مِثْلَ ضَرْبَاتِ القَدَرِ

مَرَّةً فِي بَيْتِ لَحْمٍ

مَرَّةً فِي غَزَّةٍ

مَرَّةً فِي الناصِرَةِ

قَلْبَتْ طَاوِلَةَ الرُّولِيَّتِ ، عَلَيْنَا ...

سَحَبْنَا فِجَاءً مِنْ قَدَمِينَا

كَنَسَتْ فِي لِحْظَةٍ أَسْمَاءَ كُلِّ الزُّعْمَاءِ

أَعْلَقَتْ بِالشَّمْعِ أَوْكَارَ السِّيَاسَةِ

وَدَكَكِينَ الخَدَرِ

ذَبَحَتْ كُلَّ البَقَرِ

فَاسْتَقِيلُوا يَا كِبَارَ الشُّعْرَاءِ

لَيْسَ لِلشُّعْرِ لَدَيْنَا سَادَةٌ أَوْ أُمَرَاءُ

إِنَّ لِلشُّعْرِ أَمِيرًا وَاحِدًا يُدْعَى الحَجَرُ

این سمفونی سرزمین شکوهمند است
 که به گوش می‌رسد
 مانند صدای ناقوس‌ها،
 و موسیقی قصیده‌ها
 که برای ما برق .. و باران می‌آورد
 یادداشت‌های همهٔ ادیبان را سوزانید
 و دندان همه خطیبان را برکند
 و آنان را به دوزخ انداخت
 برای کودکان سنگ انداز
 فرش .. و گل بگسترانید ..
 آنان را گلباران کنید ..
 که اسرائیل خانه‌ای شیشه‌ای است
 و در هم شکست ..

تَلْكَ سِمْفُونِيَّةُ الْأَرْضِ الْمَجِيدَةِ
 تَتَوَالِي .. تَتَوَالِي
 مِثْلَ إِيقَاعِ النُّوَاقِيسِ ،
 وَمُوسِيقَى الْقَصِيدَةِ
 تَحْمِلُ الْبَرْقَ إِلَيْنَا .. وَالْمَطْرُ
 أَحْرَقَتْ أَوْرَاقَ كُلِّ الْأُدْبَاءِ
 خَلَعَتْ أَضْرَاسَ كُلِّ الْخُطْبَاءِ
 وَرَمَتْهُمْ فِي صَقَرٍ
 فَافْرُشُوا السُّجَّادَ .. وَالْوَرْدَ ..
 لِأَطْفَالِ الْحِجَارَةِ
 وَاعْمُرُوهُمْ بِالزَّهْرِ ..
 إِنَّ إِسْرَائِيلَ بَيْتٌ مِنْ زُجَاجٍ ..
 وَانْكَسَرَ ..

این خبرهائی است که مانند پروانه به سوی ما می آید
 خبری .. پس از خبر دیگر
 سنگی .. پس از سنگی دیگر
 بر مژه های ما گندم است و خرزهره و گل ها
 اینان فرزندان ما هستند
 که خورشید را در جیب خود می گذارند
 عصر آینده را پایه گذاری می کنند و تندرهارا شکار می کنند
 و بر میراث عاد و ثمود شورش بر پا می دارند
 اینان جگر گوشه های ما هستند ..
 عصر «عبری» را می کشند ..
 فرمان ده گانه را به آتش می کشند
 و اساطیر یهود را در هم می ریزند

ها هي الأخبار تأتي كالفرشات إلينا
 خبراً.. بعد خبر..
 حَجْرًا.. بعد حَجَرٍ..
 فعلى أجفاننا قَمَحٌ ، ودِفْلَى ، ووُرُودُ
 ها هُمُ أولادنا
 يَضَعُونَ الشَّمْسَ فِي أَكْيَاسِهِمْ
 يُبَدِّعُونَ الزَّمَانَ الآتِي .. يَصِيدُونَ الرُّعُودَ
 وَيُثَوِّرُونَ عَلَى مِيرَاثِ عَادٍ .. وَتَمُودَ ..
 ها هُمُ أكبادنا ..
 يَقْتُلُونَ الزَّمَانَ العَبْرِيَّ ..
 يرمُونَ الوصايا العشر للنار ..
 وَيُلْغُونَ أساطير اليَهُودِ ..

چه زیباست این باران.
چه زیباست این باران ..
چه زیباست که زمین سخن بگوید،
و درخت راه برود
اینان همچون گیاهان
در قلب خیابان‌ها می‌رویند
و دخترکی چون نعنای دشت‌ها
و جوانی به مانند قرص ماه

رائعٌ هذا المَطَرُ .
 رائعٌ هذا المَطَرُ ..
 رائعٌ أنْ تَنْطِقَ الأَرْضُ ،
 وأنْ يَمْشِيَ الشَّجَرُ
 ها هُم يَنْمُونُ كالأَعْشَابِ
 في قلبِ الشَّوَارِعِ
 ففتاةٌ مثلُ نَعْناعِ البَراري
 وفتىٌ مثلُ القَمَرِ

اینان به سوی مرگ به صف ایستاده‌اند
مانند گنجشکان مرغزار
و بدون انگشت به چادرهای خود باز می‌گردند
درها را در طول ساعت‌های شب زنده‌داری،
به رویشان باز بگذارند
شاید که مهدی موعود بیاید
و چهرهٔ علی..
یا عمر..
در میان آنان ظاهر شود..

هَآ هُمْ يَمْشُونَ لِّلْمَوْتِ صُفُوفًا
كِعَصَافِيرِ الْمَزَارِعِ
وَيَعُودُونَ إِلَى خِيَمَتِهِمْ دُونَ أَصَابِعِ
فَاتْرُكُوا أَبْوَابَكُمْ مَفْتُوحَةً
طُولَ سَاعَاتِ السَّمَرِ
فَلَقَدْ يَأْتِي الْمَسِيحُ الْمُنْتَظَرُ
وَلَقَدْ يَظْهَرُ فِيمَا بَيْنَهُمْ
وَجْهٌ عَلِيٌّ ..
أَوْ عُمَرُ ..

۵

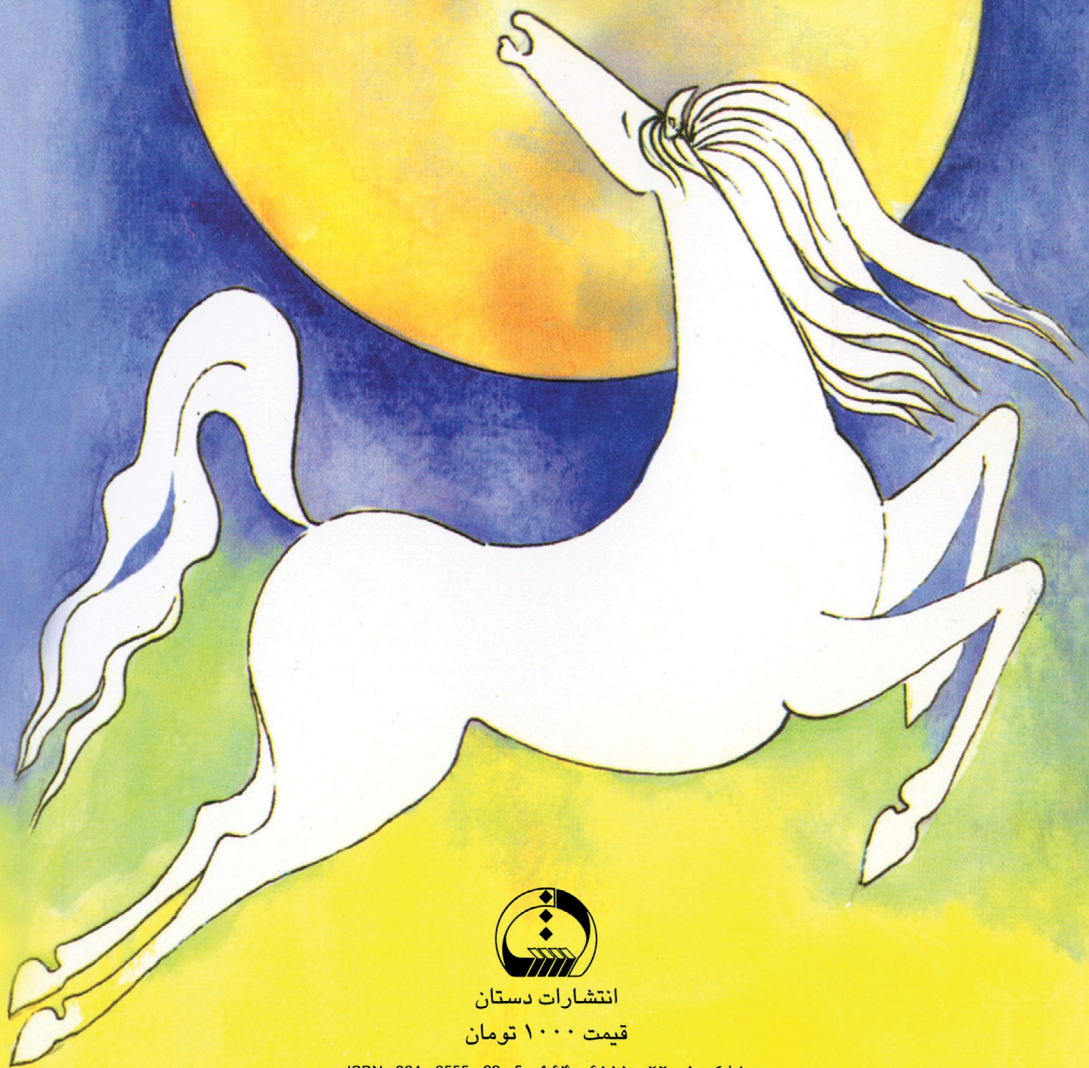
ای دستان زیبا .. مقاومت کنید ..
ای دستانی که آب کودکی آن را تر کرده است
مقاومت کنید ..
به دروغ‌های قبیله اهمیتی ندهید ..
یک وجب از سرزمین فلسطین را آزاد نکردیم .. ولی
این دست‌های پیام آور ما را آزاد کرد.

قَاوِمِي .. أَيَّتُهَا الأَيْدِي الجميلة ..
قَاوِمِي .. أَيَّتُهَا الأَيْدِي التي بللها
ماءُ الطُّفُولَةِ ..

لا تُبالي أبداً .. بأكاذيبِ القبيلة ..
لم نُحرِّرْ نحنُ شِبْرًا من فِلِسْطِينَ .. ولكِنْ
حَرَّرْنَا هذه الأَيْدِي الرَّسُولَةَ ..

خزني الى حدود الشمس

سعاد الصباح



انتشارات دستان

قيمت ۱۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۵۵۵-۲۲-۵ - ISBN: 964-6555-22-5